اکنکار
تقدیم می کند

زبان سری رویاهای بیداری

به واسطه تجربیات روزمره به موفقیت و شادکامی دست یابید



نویسنده: مایک لوری

مترجم: محمد علی اخلاقدوست

زبان سرّی

رؤیاهای بیداری

مایک اِوری

محمد علی اخلاقدوست

Avery, Mike

اوری، مایک

زبان سری رؤیاهای بیداری / نویسنده مایک اوری؛ مترجم محمد علی اخلاقدوست

تهران: امیر قلم، ۱۳۸۱

۲۰۰ ص.

ISBN 964-7717-08-3

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

عنوان اصلی: The secret language of waking dreams.

۱. الهام. ۲. خواب دیدن -- مسایل متفرقه. ۳. پیشگویی (علوم غریبه)

الف. اخلاقدوست، محمد علی، مترجم. ب. عنوان.

BP ۲۰۵ / ۲ الف ۲ الف ۱۹   ۲۹۹/۹۳

۱۳۸۱

کتابخانه ملی ایران   ۱۲۰۵۳ - ۸۱ م

زبان سرّی رؤیاهای بیداری

اثر: مایک اوری

ترجمه: محمد علی اخلاقدوست

ویرایش: محمّد هادی ماگانی

حروفچینی: خرد باستان

ناشر: انتشارات امیر قلم

نوبت چاپ: اول، ۱۳۸۲

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

شابک: ۲- ۰۸--۷۷۱۷- ۹٦٤   ISBN: 964-7717-08-3

مرکز پخش: امیر مسرور- انقلاب، خ کارگر جنوبی، نرسیده به جمهوری، خ لبافی نژاد غربی، بن بست دوم جنوبی، پلاک ۲۸۴ ، تلفن: ۶۹۳۴۰۱۲ ، همراه: ۰۹۱۱۲۴۴۳۳۲۶

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Secret Language of Waking Dreams

زبان سرّی رؤیاهای بیداری

فهرست مطالب

مقدمه ۷

فصل اول: زبان سرّی ۹

فصل دوم: طبیعت کاربردی رؤیاهای بیداری ۲۳

فصل سوم: اولین واژه‌های مشهور ۴۱

فصل چهارم: زبان حکمت زرّین و سایر منابع ۵۳

فصل پنجم: رمز گشایی رؤیاهای بیداری ۷۳

فصل ششم: نمادها و نشانه‌های مهم ۹۵

فصل هفتم: دوره‌های تحوّل ۱۱۱

فصل هشتم: هدایت، حفاظت و تأیید ۱۲۹

فصل نهم: بصیرت در زندگی ۱۴۳

فصل دهم: رؤیاهای بیداری پیام آور ۱۵۹

فصل یازدهم: رؤیای عقاب ۱۶۹

فصل دوازدهم: بیداری بزرگ ۱۷۹

مقدمه

قرنهاست که خردمندان می‌گویند زندگی چیزی جز یک رؤیا نیست. وقتی بعد از دیدن یک رؤیا بیدار می‌شویم تازه می‌فهمیم که در خواب بوده‌ایم. پس به این ترتیب، چگونه می‌توانیم از خواب رؤیای بیداری زندگی خود برخیزیم؟ یک راه، به کار بردن آموزشهای اک، نور و صوت خداوند است که مرحله به مرحله در اختیار انسان قرار می‌گیرد. این کتاب دروازهٔ تعالیم باستانی اکنکار را بر ما می‌گشاید و به ما نشان می‌دهد چگونه می‌توانیم گامهای نخست خود را بسوی کشفیات پر بار کنندهٔ زندگی برداریم.

رؤیای بیداری در حقیقت راهی است که روح مقدس یا اِک با استفاده از آن پایان بعدی را در زندگی به ما نشان می‌دهد. در ابتدا باید زندگی روزانه خود را یک رؤیا تصور کنیم. در اِکنکار، کلید تعبیر و تفسیر رؤیای زندگی، زبان رؤیاهای بیداری است. این زبان در کتابهای باستانی درج نشده و میان قلل هیمالیا نیز پنهان نگشته است. زبان سرّی رؤیاهای بیداری ما را در احاطهٔ خود گرفته است.

وقتی در زندگی برای اولین بار به وجود رؤیای بیداری پی می‌برید، یک شوک دلچسب به شما وارد می‌شود و احساسی خوب به شما دست می‌دهد؛ انگار که یک رشتهٔ طلایی از بینش درونی را

فصل اول

زبان سرّی

زمانی که ابراهام لینکلن نوجوانی بی هدف بود با مردی روبرو شد که قصد داشت به سوی غرب سفرکند؛ اما آن مرد برای تهیهٔ غذا به پول احتیاج داشت. او بشکهٔ نسبتاً بزرگی به همراه داشت و به لینکن پیشنهاد کرد که بشکه و محتویات آن را جمعاً به مبلغ نیم دلار بخرد. حس خیر خواهی و نوع‌دوستی لینکن بالا بود. به همین دلیل پول را پرداخت و بشکه را تحویل گرفت. وقتی که لینکن داشت محتویات داخل بشکه را جستجو می‌کرد، در ته آن چند کتاب قدیمی دید.

کتابها مجموعهٔ کامل حقوق لیک‌استون بود. لینکن با اشتیاق تمام آنها را مطالعه کرد و همین او را بر آن داشت تا در آینده در رشتهٔ حقوق تحصیل کند و متعاقب آن وارد عرصهٔ سیاست گردد. لینکن همواره آن روزِ بخصوص را به یاد داشت، زیرا آن روز در زندگی‌اش یک نقطه عطف مهم به شمار می‌رفت. او در آن زمان به سختی می‌توانست درک کند که آن کتابهای خاک‌گرفتهٔ قدیمی، در حقیقت نماد رؤیای بیداری در زندگی او بودند که می‌خواستند دربارهٔ آیندهٔ او پیشگویی

کنند.

امروزه شمار روز افزونی از افراد با سابقه‌ها و پیشینه‌های متفاوت در این نوع ارتباط که هنوز چندان شناخته شده نیست، نوعی قدرت تغییر در زندگی یافته‌اند. بسیاری از مردم می‌خواهند با تکیه بر پیام رؤیاهای بیداری، برای حلّ مشکلات روزمرهٔ خود، راههای عملی پیدا کنند.

در حالیکه بعضی دیگر مایلند به معما و سحر نهفته در پشت وقایع زندگی پی ببرند.

زمانی که در یکی از تقاطع‌های زندگی، رؤیای بیداری ظاهر می‌شود، مانند موردی که برای لینکلن پیش آمد، احتمالاً به سختی می‌توان آن را تشخیص داد. بنابراین برای آنکه بتوانیم از فواید رؤیاهای بیداری که همواره با تجارب روزمره ما آمیخته‌شده‌اند به خوبی بهره ببریم، شناخت زبان سرّی رؤیاهای بیداری لازم است. افراد مذکور در هر سه ماجرای زیر اظهار کرده‌اند که به هر حال منافع حاصل شده از آنها، به زحمتش می‌ارزد.

خانمی که اهل نیویورک بود، برای خرید یک خانه از رؤیای بیداری خود کمک گرفت. مری‌ان* ماهها برای خرید یک خانه پنج اتاقه در منطقه‌ای بخصوص در حال جستجو بود. او شرایطی ویژه را در نظر گرفته بود، از جمله نزدیکی محل سکونت به مدرسه و مرکز خرید و همچنین داشتن همسایگان خوب. همین مساله، کار خرید خانه را

---

* Mary Ann

به یک کاووش دایمی تبدیل کرده بود. او در شرف تسلیم شدن بود که یک سری رویدادهای غیر عادی برایش اتفاق افتاد.

یک روز صبح، سگ ژرمن شپرد مری، در حالیکه یک توپ تنیس زرد و پشمالو را در دهان گرفته بود، به درب اتاق او پنجه می‌کشید. مری به این موضوع اصلاً توجه نکرد تا آنکه شب همان روز، شوهرش با یک کیک تولد بزرگ از در وارد شد. روی کیک مجسمهٔ یک بازیکن تنیس دیده می‌شد. از آنجا که مری اصلاً تنیس بازی نمی‌کرد، از اینکه چرا شوهرش برای تولد او آن کیک را انتخاب کرده است، تعجب کرد. چند روز بعد، از یک آژانس املاک به او تلفن کردند. به تازگی تعدادی خانه را برای فروش به این آژانس سپرده بودند. یکی از آنها مال یک بازیکن معروف تنیس بود. بعداً همانطور که مری با اشتیاق فراوان از آن منزل پنج خوابه بازدید می‌کرد، فهمید که رؤیای بیداری تنیس به او تأییدیه‌ای داده بود مبنی بر اینکه همین خانه‌ای که در حال بازدید است مناسب اوست.

رؤیاهای بیداری، علاوه بر ابزار تأیید، می‌توانند دارای پیامهای هشدار دهنده نیز باشند. یکشب یک خانم کالیفرنیایی برای دیدن دوست خود از خانه بیرون رفت. این خانم مسن به محلّه‌ای کاملاً ناآشنا قدم گذاشت. او همانطور که قدم می‌زد عروسکی را دید که وسط پیاده‌رو افتاده بود و یک دست نداشت. کمی جلوتر سگی را دید که لنگ‌لنگان به طرف او می‌آمد. احساس ناخوش‌آیندی به او دست داد، با این حال از یک فروشگاه یک فنجان قهوه خرید و به راه خود ادامه داد. چند قدم که جلوتر رفت، ناگهان از فضای تاریک بالای

سرش برگ یک درخت "شالاپی" توی فنجان قهوه‌اش افتاد. قهوهٔ داغ از فنجان بیرون ریخت و دست او را سوزاند. بلافاصله بعد از این واقعه تصمیم گرفت بازگردد. او احساس می‌کرد که آن عروسک، سگ و برگ، همه یک رؤیای بیداری بودند که به او اخطار می‌دادند اگر آن مسیر را دنبال کند چه اتفاقی ممکن است رخ دهد.

در مثال سوم، یک سازندهٔ املاک در ایالت ارگن به دلیل توجه به رؤیای بیداری، پول از دست رفته‌ای را به نفع خودش زنده کرد. ماجرا از این قرار بود که جف به تازگی مبلغی به عنوان پولِ پیش برای خرید قطعه زمینی به مساحت پنج هکتار پرداخته بود که مقابل یک مرکز خرید تازه تأسیس شده واقع بود. او تصمیم داشت در آن جا یک مجتمع اداری بسیار زیبا بسازد و بعد آن را رهن دهد. اما او دربارهٔ مستأجری که قرار بود بیش از نیمی از بنا را رهن کند و به صورتی زیرکانه و پنهانی خود را کنار بکشد، چیزی نمی‌دانست.

تا پایان مهلت قولنامه ملک، دو روز بیشتر باقی نمانده بود. جف که در جاده‌ای نزدیک رودخانه مشغول رانندگی بود، به آن پروژه فکر می‌کرد؛ ناگهان یک اتومبیل فراری قرمز از روبرو به او نزدیک شد و غرش‌کنان از کنارش گذشت. چند لحظه بعد، بچه آهوی مرده‌ای را دید که کنار جاده افتاده بود. کمی جلوتر تنهٔ یک درخت، توی جاده افتاده بود و سمت راست جاده را مسدود کرده بود. ناگهان دریافت که باید کاری انجام دهد. روز بعد با استفاده از یکی از شروط مندرج در قرارداد، قولنامه را فسخ کرد و خود را از آن پروژه کنار کشید.

برای افراد عادی، وقایعی به ظاهر چنین کم اهمیت معنایی ندارد.

اما از دید کسانی که در مثالهای فوق از آنان یاد شد، اینگونه رویدادها حاوی پیامهایی ارزشمند بودند.

در زندگی فرماندهان نظامی معروف جهان، همواره تعداد زیادی از نمادهـای رؤیاهـای بیداری وجود داشته. سربازان جوان آرک، از کبوتر سـفیدی کـه روی درفش او بود، الهام می‌گرفتند. آن کبوتر سربازان را بـه این دلگرم می‌کرد که روح مقدس همیشه در کنارشان حضور دارد. برای آنها کبوتر نمادِ پیروزی و محافظت بود.

همچنین نقل کرده‌اند که ویلیامِ فاتح وقتی برای اولین بار بر خاک انگلـیس قدم گذاشت، محکم با صورت به زمین خورد. این اتفاق برای شـاهدان واقعـه، نه تنها فاقد معنا نبود بلکه نماد پیش‌آمدهایی بود که شـاید در آینده اتّفاق می‌افتادند. ویلیام فاتح که مسائل را خیلی سریع حلاجـی می‌کرد بی‌درنگ این موضوع را درک کرد و خاک را بوسید و گفـت، "مـن بـا دستهای خودم این خاک را به چنگ آورده‌ام". به این ترتیـب او سـعی کـرد معنای آن رؤیای بیداری خاص را برای شاهدان عینی آن واقعه تغییر دهد.

اسکندرکبیر نیز قبل از تسخیر شهر غزّه نماد یک رؤیای بیداری را تجـربه کـرد. در یکـی از داستانهای مشهور مربوط به او، به این تجربه اشاره شده است.

اسـکندر بـرای تسـخیر شهر غزه، ازخاک و سنگ، خاکریزهایی به ارتفاع یک دیوار ساخت. علاوه بر این دستور داد از زیر دیوارها تا چند نقطه داخل شهر تونل‌هایی حفر کنند.

یـک روز کـه اسـکندر از یکی از خاکریزها بازدید می‌کرد، از پنجهٔ

کلاغ سیاهرنگی که بر فراز آن نقطه پرواز می‌کرد، تکّه کلوخی رها شد و پایین افتاد. تصادفاً کلوخ درست به کلاه‌خُود اسکندر اصابت کرد. وقتی کلاغ دوباره برای برداشتن آنچه از چنگش رها شده بود به حالت شیرجه به طرف زمین آمد، در میان انبوهی از طناب گرفتار شد.

اسکندر پیشگوی مخصوص و امین خود، آریستاندر را فراخواند و تعبیر واقعه را از او جویا شد. آریستاندر آن را رؤیای بیداری پیشگویی‌کننده تشخیص داد. با توجه به نقش اسکندر در نبرد آینده، گفت که این حادثه در حقیقت یک اخطار است. اسیر شدن آن کلاغ نشانهٔ پیروزی اسکندر بود ولی اگر لازم می‌شد اسکندر به میدان جنگ پا بگذارد توسط یک شی که از آسمان پایین می‌افتاد زخمی می‌شد. بنابراین پیشگو به اسکندر توصیه کرد نبرد را از دور رهبری کند. ولی اسکندر با علم به اینکه اگر جراحتی پیش آید جزیی خواهد بود، با این حساب سپاهیان را طبق نقشه قبلی در جنگ رهبری کرد.

زمانی که تاریخ نویسان این جنگ را ثبت می‌کردند، تنها چند نفر از آنها به جزئیات پرواز آن کلاغ خودسر اشاره کردند. اما این نکته به خوبی روشن است که در خلال فتح شهر غزّه، اسکندر کبیر توسط یک تیرانداز ایرانی از ناحیهٔ شانه زخمی شد.

چه چیزی باعث می‌شود یک رویداد عادی به رؤیای بیداری تبدیل شود؟ پاسخ ساده است. این عامل به هوشیاری بیننده مربوط می‌شود. بیننده باید معنای خاص حادثه را درک کند، چیزی جدای از ظاهر قضیه. به عبارتی دیگر، حادثه باید نماد چیزی باشد. به طور مثال، عقاب برای مردم آمریکا چیزی بیش از یک پرندهٔ بزرگ را تداعی

می‌کند. در حقیقت عقاب نماد شجاعت و آزادمنشی مردم و حتی سرزمین آمریکا است. برای آن خانم کالیفرنیایی، عروسک نمادی از یک نوع پیش آمد بود. آن سگ هم که دستش مجروح شده بود احتمال زخمی شدن را برای او تداعی می‌کرد و به همین ترتیب قهوهٔ داغ نیز نشان نزدیک شدن به خطر است. تاثیر دو حادثه اول بر هوشیاری او بسیار ملایم بود، در حالیکه قهوه داغ و سوزان چراغ چشمک زن خطر را در ذهن او روشن کرد.

هنگامی که جف، سازندهٔ املاک، از کنار آن ماشین فراری رد می‌شد، بی‌درنگ به یاد ثروتهای مادی افتاد، چون اتومبیل گران‌قیمت این معنا را برای او تداعی می‌کرد. نزدیک شدن ماشین فراری از روبرو برایش اهمیت داشت، زیرا او در آن زمان به سود حاصل از پروژه فکر می‌کرد و آن صحنه به او نشان می‌داد که پول و سرمایهٔ او در جهت مخالف حرکت می‌کنند. لاشهٔ آن بچه آهو که نماد یک زندگی نیمه تمام به حساب می‌آمد، نماد یک پروژه ناتمام بود و درخت داخل جاده نیز به راحتی مانع سر راه را تداعی می‌کرد. و او بعداً فهمید آن درخت در واقع همان شریکی است که موذیانه خود را از آن معامله کنار کشید. چون پیش از این به جف ثابت شده بود که باید به پیامها اعتماد کند و در نتیجه او از توانایی‌اش در کشف رمز رؤیاهای بیداری خود مطمئن بود و به همین دلیل توانست با اطمینان خاطر عمل کند.

از آنجا که بیشتر این واژه‌ها از میان تجارب خصوصی افراد انتخاب می‌شوند، می‌توان گفت که زبان رؤیاهای بیداری در واقع برای هر شخص منحصر به فرد است. بعضی از نمادها مثل سوختن با قهوهٔ داغ

معمولاً توسط اغلب مردم یک اخطار تلقی می‌شود. در صورتی‌که سایر نمادها در شرایط و از دید افراد متفاوت دارای مفاهیم گوناگونی است.

برای مثال، در یک آزمایش از دو نفر دانش‌آموز دبیرستانی خواسته شد تا زندگی خود را با یک بادبادک مقایسه کرده و سپس آن را در یک عبارت بنویسند. رندی* نوشت، "دوران کودکی‌ام شبیه بادبادکی بود که در یک روز طوفانی سرگردان است." جنیفر۲، دانش آموز دیگر نوشت، "چون با مقررات قدیمی و کهنه پدر و مادرم بزرگ شدم، احساس می‌کردم بادبادکی هستم که نخ آن کوتاه است." برای جنیفر بادبادک نماد اسارت ومحدودیت بود، در حالیکه برای رندی معنایی کاملاً بر عکس داشت، یعنی آزادی.

سالها بعد مردی به زندگی جنیفر وارد شد. او روزی به جنیفر پیشنهاد ازدواج داده بود. صبح همان روز، دختر پنج سالهٔ جنیفر که از شوهر قبلی‌اش مانده بود، به خاطر یک بادبادک جار و جنجال راه انداخت. او می‌خواست نخ بادبادکش بلندتر باشد و جنیفر هم دختر خردسال خود را به این دلیل که به خاطر چیز بی‌اهمیتی نحسی می‌کرد، بسیار سرزنش کرد. اگر جنیفر تا آن زمان زبان رؤیای بیداری را شناخته بود، موضوع بادبادک را یک اخطار تلقی می‌کرد. اینکه جنیفر از حوادث آینده آگاه شود، دخترک پر سر و صدای او ابزار قرار گرفت. از قرار معلوم جنیفر پس از سالها زندگی کردن با محدودیتهای شوهر جدید خود، همچنان احساس می‌کرد زندگی او مثل بادبادکی

---

* Randy
۲ jennifer

است که نخ آن کوتاه است.

زمانی که رندی در بزرگسالی با نماد بادبادک روبرو شد، او نیز از قبل با مواردی این چنین آشنا شده بود. او بعد از فارغ التحصیلی به عنوان مهندس در شرکتی که در شمال غرب ایالات متّحده واقع بود و ماشین‌آلات چوب‌بری تولید می‌کرد، مشغول به کار شد. یک روز شنید که در مکان و زمینه‌ای دیگر شغل بهتری برای او هست. حقوق کار جدید بیشتر بود و همین او را واداشت تا برای مصاحبهٔ استخدامی آن، که قرار بود در کالیفرنیا برگزار شود، اقدام نماید. رندی کرایهٔ رانندهٔ تاکسی را پرداخت و به طرف ساختمان اداری شرکت حرکت کرد. درِ ورودی بسته بود ولی نگهبان ساختمان که به طور اتّفاقی به آن قسمت آمده بود به او اجازه داد وارد شود. بیرون ساختمان در محل مصاحبه یک سطل بزرگ انباشته از زباله بود و درست بالای زباله‌ها یک بادبادک پاره به چشم می‌خورد.

رندی کرایهٔ زیاد تاکسی را نشانهٔ "هزینه زیاد جابه جا شدن" و دروازهٔ قفل شده را علامت "اخطار احتمالی برای بیرون ماندن از زمینهٔ کار آن شرکت" تعبیر کرد. همچنین استعارهٔ پیشین خود، آن بادبادک شکسته را به یاد آورد و آنرا نماد از دست رفتن آزادی عمل خود دید. مصاحبه به خوبی برگزار شد. اما رندی پس از آنکه به کار جدید دقیق‌تر نگاه کرد، متوجه شد چند نکته از دید او پنهان مانده است و در نتیجه برخلاف تصمیم قبلی به این فکر کرد که شغل خود را به طور اساسی تغییر دهد.

نمادها چه درخواب و چه در رؤیاهای بیداری، برای هر کس معنی

بخصوصی می‌دهد. علاوه بر این به احتمال قوی برای افراد مختلف معانی متفاوتی را در بردارند و به همین خاطر هیچکس نمی‌تواند رؤیاهای دیگری را تعبیر کند؛ مگر آنکه با تجارب زندگی او، کلیهٔ اعتقادات و اصول ایمانی وی آشنا باشد. با این حساب به جای این که بپرسیم، "معنی این نماد چیست؟" بهتر است سؤال کنیم، "این نماد برای من چه معنایی در بردارد؟"

به عنوان مثال، ژنرال اولیس گرانت*، اطمینان داشت که رؤیای چند بشقاب چینی نماد یک خوش شانسی قریب‌الوقوع برای او بود. درست یک شب قبل از آنکه به عنوان فرماندهٔ هنگ ایلی‌نویز انتخاب گردد؛ خواب سرزمینی پر از بشقابهای چینی خیلی زیبا دید. بلافاصله او همسرش را بیدار کرد و گفت که خیلی زود پیشرفت و ترقی به سراغ آنها خواهد آمد.

امروز در جهان تعداد اندکی می‌توانند خود را به عنوان متخصص تعبیر خواب معرفی کنند. در خلال خوابهای شبانه، بخش ناخودآگاه ذهن، برای برقراری ارتباط با آگاهی ساعات بیداری، از یک سری نمادها استفاده می‌کند. به همین دلیل، وقتی صبح از خواب بیدار می‌شویم باید خوابهای خود را ارزیابی کنیم و تلاش کنیم از نو بفهمیم که نمادهای خواب شب قبل ما بیان کنندهٔ چه چیزهایی بوده‌اند.

این عمل برای رؤیاهای بیداری برعکس می‌تواند باشد. به این معنا که اول باید با یک نماد شروع کنیم، یعنی چیزی که برای ما یک معنی خاصی را بدهد. مثلاً زمانی بوده که ما در حال بهبودی از یک

* Ulysses S. Grant

آنفولانـزا بوده‌ایم و شاید در آن موقع کسی یک هلوی کاملاً رسیده به مـا داده اسـت. بـا بـه یاد آوردن آن لحظهٔ زندگی می‌توانیم بهبودی و سلامتی خود را با هلو مرتبط بدانیم. نتیجه اینکه در رؤیای بیداری ما، هلو یک نماد می‌شود یعنی: "بهبودی در راه است." خوب حالا دانستن این موضوع چه نفعی برای ما دارد؟

فرض می‌کنیم چند سال بعد، درست زمانی که در یک وضعیت بد اقتصـادی قـرار گرفـته‌ایم، یک روز سر میز غذا در حالی که به همسر خـود کـه پختـن خـوراک لوبـیا را تمـام کرده، داریم با ترشرویی نگاه مـی‌کنـیم، یـک مرتبه درِ خانه زده می‌شود و با کمال تعجب می‌بینیم کـه همسـایه بغلـی مـا با سبدی پر از هلوی رسیده که تازه از درخت حـیاط مـنزلش چیده، آمده و آنجا ایستاده است. چون که نماد رؤیای بـیداری ما یعنی هلوی رسیده، به طرز تعجب‌آوری درست کنار پاشنهٔ درب ما ظاهر شده، این معنی را می‌دهد که ما می‌توانیم منتظر بهبود اوضاع مادی خود باشیم.

بـرای یـک فـرد عادی، کار کردن با رؤیاهای بیداری در مقایسه با خوابهـای شـبانه بسـیار راحت‌تر است. همانگونه که در آینده مشاهده خواهـید کـرد رؤیاهـای بیداری می‌توانند به طرق مختلف و با سهولت بیشتر به کار گرفته شوند.

این به معنی کاستن از ارزش وجودی خوابهای شبانه نیست. البتّه تمـام خوابها، حتّی آنهایی که الگوی افسانه‌های کهن هستند، در طول سـفر زندگـی، ابـزارهای مفـیدی به حساب می‌آیند. می‌توان گفت در حالیکه خوابها و رؤیاهای بیداری ما را در این میان راهنمایی می‌کـنند،

نمادهای جهان شمول افسانه‌ها نیز تابلوهای راهنمای مسیر هستند.

زیبایی رؤیاهای بیداری، در سادگی آنها نهفته است. برای مثال، اگر در باور من "زیر زمین" یا "پستو"، نماد "چیزی از گذشته" و یا "اتاقک زیر شیروانی" یا "خرپشتک راه پله" سمبل "آینده" باشد، آن وقت نمادهای مذکور برای من معنای گذشته و آینده را پیدا خواهند کرد. بیشتر مواقع این نمادها همان معنا را نیز در بر می‌گیرند.

هم رؤیاهای بیداری و هم خوابها، تحت نظارت ناخودآگاه، هدایت‌کنندهٔ آگاهی انسانی ما هستند و تا زمانی که نا خودآگاه بتواند از طریق رؤیاهای بیداری با ما ارتباط برقرار کند دیگر لازم نیست از طریق خوابهای شبانه با ما سخن بگوید. نمادهای رؤیاهای بیداری به ندرت در خوابهای شبانه مشاهده می‌شوند، در حالیکه در اغلب موارد یک نماد شناخته شدهٔ خوابهای شبانهٔ می‌تواند مانند یک نماد رؤیای بیداری عمل کند.

در مرتبهٔ ناخودآگاه، زبان رؤیاهای بیداری از روی قانون جهان شمول گرایش* و وحدت وجود٭ شکل می‌گیرند. از دیدگاه انسان این طور به نظر می‌رسد که کیهان ما طبق قانون گرایش، به طور خودکار از قالب ناخودآگاه به سمت شکل پذیری جریان می‌یابد. ما کنترل کردن زندگی را با کسب تخصص در این قانون آغاز می‌کنیم. بنابراین مطالعهٔ رؤیاهای بیداری دارای اهمیت است.

---

* قانون جهان شمول پیوستگی the universal law of affinity

٭ وحدت وجود the unity of life

این کتاب چگونگی تهیه یک واژه‌نامهٔ کاربردی کوچک ولی قدرتمند را به شما می‌آموزد. همین که یک بار دربارهٔ مفهوم یک نماد با خود به توافق برسید، آنرا به زبان رؤیای خود افزوده‌اید و از آن پس می‌توانید آنرا به عنوان راهنما و پاسخگوی سؤالهای خود به کار بگیرید. هیچ کس نمی‌تواند این زبان را به دیگری بیاموزد، زیرا هر کس زبان خاص خود را دارد، اما می‌توانید خود را با هر نمادی که معنای آن برای شما دلنشین است، وفق دهید.

کارکردن با واژه نامهٔ نمادها همانطور که در عمل نیز تجربه می‌شود، باید سرگرم کننده باشد. وقتی اینگونه نمادها را بازتاب زندگی خصوصی خود بدانید، زبان رؤیای بیداری برای شما مفهوم خاص پیدا می‌کند.

در یک شب تابستانی، دو نوجوان شرور تصمیم گرفتند از یک فروشگاه محلی دو عدد هندوانه بدزدند. از آنجا که من یکی از آن دو نفر بودم، اقرار می‌کنم که آن هندوانه‌ها برای من خیلی گران تمام شد. در حقیقت، این تجربه، قانون پنهانی علّت و معلول را بسیار ماهرانه به من معرفی کرد و به روزی که قرار بود به یک دزد تبدیل شوم، پایان بخشید.

پس از آنکه یکی از هندوانه‌ها را خوردیم، دومی را درون صندوق عقب ماشین من پنهان کردیم. بعدها اوضاع طوری شد که دیگر به سراغ آن نرفتیم و خیلی زود آنرا فراموش کردیم. هر روز که می‌گذشت، ماشین دوج قشنگ و تمیز من بیشتر بوی بد می‌داد و با گذشت هر یک از آن روزهای گرم با دمای سی و دو درجهٔ سانتیگراد،

آن هندوانهٔ دزدیده شده برای اجرای عدالت با بوی بد خود فریاد سر می‌داد.

صحنهٔ بعد برایم خیلی ماهرانه تنظیم شده بود. بالاخره وقت آن رسید تا من بدهی خود را بپردازم. همراه نامزد جدیدم به سینمای تابستانی رفته بودیم. ناگهان به یاد شیطنت آن شب افتادم. پیاده شدم و با دقت در صندوق ماشین را باز کردم. دیدم هندوانه همانجا گندیده است. تصمیم گرفتم آنرا به آرامی بردارم و بیرون بیاندازم. ناگهان هندوانه گندیده میان زمین و هوا از وسط پاره شد و عصارهٔ گندیدهٔ آن روی شلوارم ریخت. از آن شب به بعد هر وقت کسی دربارهٔ هندوانه حرف می‌زند، بی اختیار به یاد خاطرهٔ گناه‌آلود و دردآور آن ماجرای قدیمی می‌افتم. از آن موقع به بعد در واژه‌نامهٔ رؤیاهای بیداری‌ام، "هندوانه" معنای "صداقت" را به خود گرفته است.

اگر به گذشته‌های خود باز گردید و به تقاطع‌هایی که در مسیر زندگی شما بوده نگاهی بیاندازید، متوجه رؤیاهای بیداری زیادی می‌شوید. شاید شما نیز مثل ابراهام لینکلن، به چشم شانس خوب به آنها نگریسته باشید. اگر این طور است، نگران نباشید؛ شما در جمع خوبی قرار گرفته‌اید. پس از آنکه کاربردهای فراوان رؤیاهای بیداری را امتحان کردید، خواهید فهمید که این زبان سرّی چگونه می‌تواند هنگام بیداری شما را هدایت کند.

فصل دوم

طبیعت کاربردی رؤیاهای بیداری

تنوع استفاده از رؤیاهای بیداری را می‌توان با تعداد کسانی که آنها را مـورد تجـربه قرار می‌دهند برابر دانست؛ اما با وجود این، آنها در پنج گروه مختلف دسته بندی می‌شوند:

۱. هدایت کننده

۲. هشدار دهنده و حفاظت کننده

۳. تأیید کننده

۴. الهام دهنده

۵. پیش بینی کننده

اغلـب زمانـی کـه بـرای اولین بار با یکی از نمادهای رؤیای بیداری روبـرو مـی‌شویم، تجربهٔ آن با یک نماد توأم می‌گردد. در چنین حالتی باید همزمان به هر دو توجه کرد.

در ابـتدا از ایـنکه مـی‌بینیم زندگی واقعا دارد با ما سخن می‌گوید، تکان می‌خوریم؛ ولی با گذشت زمان به رابطه میان زندگی خود و جهان

اطراف پی می‌بریم و در نهایت بیشتر و بیشتر می‌توانیم به پیامهای آن اعتماد کنیم.

اغلب برای آنکه بتوانیم از جایی که به آن خو گرفته‌ایم به جای دیگر حرکت کنیم، باید یک شوک غیر عادی به ما وارد شود. اما همینکه اندکی جابه‌جا شویم، می‌فهمیم که می‌توان زندگی را از زاویه‌ای بهتر و جدیدتر نیز مشاهده کرد. در مثالهای زیر می‌توانید ببینید افرادی که هر یک دارای سوابقی متفاوت بوده‌اند، چطور با کشف اولین نماد رؤیای بیداری خود روبرو شده‌اند.

نهالی بر روی کنده

استلا*، دختری جوان، هنرمند و با استعداد بود که به تازگی با تقاطع زندگی خود روبرو شده بود. او به تازگی مدرک دورهٔ دو سالهٔ رشتهٔ بازرگانی را از یک دانشگاه محلی در شهر دنور، کلرادو، اخذ کرده بود. با اینکه کار در یک اداره با ساعت کاری نه تا پنج و آرامش محیط آن برایش جذاب بود، اما او دلش می‌خواست به کاری مشغول گردد که با خلاقیت نیز همراه باشد. او به نصیحت والدین خود تصمیم گرفت به کالیفرنیا رفته و هنرمند شود.

یک روز صبح زود قبل از سفر به کالیفرنیا، وقتی هوا هنوز تاریک و روشن بود از خانه بیرون آمد. او می‌خواست به منطقه معروف پارک

---

* Stella

ملّی در کوههای راکی برود.

در حالیکه دوربین عکاسی خود را به دست داشت، وارد کوره راهی شد. در آن کوره راه کُندهٔ درخت کاجی بود که یک نهال کوچک خود به خود روی آن روییده بود. استلا به آنجا رفته بود تا پیش از رفتن به کالیفرنیا از آن نهال کوچک عکس بگیرد. او قصد داشت آن منظرهٔ غیر عادی را مدل اولّین تابلوی نقاشّی خود قرار دهد.

وقتی استلا به محل آن کُنده رسید ناگهان شوکه شد. ظاهراً پس از آخرین دیدار او از نهال، کس دیگری آمده و آنرا قطع کرده بود. او تا پیش از آنکه بفهمد آن صحنه برایش حکم یک رؤیای بیداری را داشته، همچنان از این واقعه غمگین و دل شکسته بود. اما بعد با اشتیاق فراوان، آن نماد را اینگونه برای خود تفسیر کرد: چون برای عکس گرفتن درختی نبود، پس تابلویی نیز در کار نخواهد بود و بدون تابلوی نقاشی، هنرمندی هم وجود نخواهد داشت. رویشِ یک دانهٔ ریز روی یک کندهٔ قدیمی، نشان دهندهٔ ادامه غیر معمول حیات آن کُنده که زمانی درخت بوده و رشد داشته است، بود. پس استلا نتیجه گرفت که رؤیای بیداری به او پیام داد از کار هنر دست بکشد. حس کرد این پیام به او می‌گوید: رشتهٔ هنر را تا جایی که برایش لازم و مفید بوده، فرا گرفته است. اما او نمی‌تواند به عنوان یک هنرمند در کالیفرنیا شانس زندگی داشته باشد.

این رؤیای بیداری برای استلای جوان که سعی می‌کرد برای آینده‌اش تصمیم‌گیری کند، نقش هدایت و راهنمایی داشت. اولین واژهٔ زبان رؤیای بیداری او این گونه شکل گرفت که "کُنده درخت" یعنی

"کوتاه کردن چیزی".

رفیق خطرناک

فـردی کـه در مثال بعدی از او سخن به میان خواهیم آورد، مردی است که با پی بردن به اولین نماد رؤیای بیداری خود یک پیام هشدار دهـنده و بـه یـاد ماندنی دریافت کرد. این اواخر، چاک*، در یک پیتزا فروشـی بـا مـردی میانسـال آشـنا شده بود. چون هر دو محل کارشان همـان اطـراف بود، ظهرها همدیگر را در آن رستوران می‌دیدند. آن دو معمـولاً در خـلال صـحبت‌هایشـان بـه چیزهای مشترکی علاقه نشان مـی‌دادنـد. چـاک مـتوجه شد که دوست جدیدش دربارهٔ خیلی چیزها اطلاعـات دارد و بـه همیـن خاطـر مایل بود در ملاقات‌های بعدی با او بازتر صحبت کند.

چـاک یکروز در دفتر کار خود بدون منظور خاصّی از پنجره بیرون را نگـاه مـی‌کـرد، افکـار چاک به سوی صحبتهای اخیر آن مرد کشیده شـد. در حـرفهای او چـیزهایـی بود که چاک را نگران می‌کرد. آن مرد میانسال درباره نژاد پرستی طوری صحبت کرده بود که حاکی از تعصّب زیـاد بـود و حتـی ایـن اواخـر نیز سعی داشت با اصرار و قاطعیت زیاد، عقـاید خود را برای چاک واقع بینانه جلوه دهد. چاک پیش از این او را هـم‌صـحبتی خـوش اخلاق و مهربان می‌دانست. او در حالیکه از پنجره

---

* chuck

دفتر بیمهٔ خود به ماشین‌ها خیره شده بود به این موضوع فکر می‌کرد که آیا ادامه این دوستی و ارتباط بیشتر با آن شخص به صلاح او است یا خیر؟

ناگهان متوجه شد از زیر یکی از اتومبیل‌ها جرقه‌های زیادی بیرون می‌زند. ظاهراً لولهٔ اگزوز آن اتومبیل کنده شده و روی اسفالت کشیده می‌شد. منبع بنزین ماشین درست روی جرقه‌هایی بود که به هوا می‌پرید. منبع بنزین و جرقه‌ها در کنار یکدیگر ترکیبی خطرناک را ایجاد کرده بودند.

چاک این وضعیتها را به دقت با یکدیگر مقایسه کرد. افکار او درباره ادامه دوستی با مرد نژادپرست و حادثهٔ نسبتاً ناگواری که همزمان با این فکر برای اتومبیل روی داد، او را به این نتیجه رساند که آن حوادث منظم و غیر منتظره نماد یک رؤیای بیداری است. در نتیجه او تصمیم گرفت رابطهٔ خود را با آن مرد قطع کند.

حالا چاک به پیامهایی که از طریق زبان سری رؤیاهای بیداری به او می‌رسند، آنچنان اعتماد پیدا کرده است که با استفاده از آنها می‌تواند به خوبی تصمیم بگیرد. در واژه‌نامهٔ چاک، نماد "اگزوز شکسته"، "گفتگوی خطرناک" معنی می‌دهد.

صحبت از سگ توله‌ها

یکی از سودآورترین موارد استفاده از رؤیاهای بیداری، در وقایع منظمی که در زندگی شخصی بنام جک، صراف اهل مینه‌سوتا روی داد، به تصویر کشیده شده است. از آنجا که جک سخنرانی زبده بود از

وی خواستند در یک سمینار متافیزیک صحبت کند. جک از هماهنگی بین مطالبی که خود برای سخنرانی گردآوری کرده بود و موضوع سمینار، مطمئن نبود.

نظر جک این بود که سخنرانی خود را با مطرح ساختن متن اصلی داستان تولەسگی که از مادرش جدا افتاده بود، شروع کند و سپس با دنبال کردن نکات مهم داستان، موضوع اصلی را زیر پوشش قرار دهد. جک فقط از متن داستان که زمینه را برای حوادث بعدی آماده می‌ساخت، مطمئن بود. یک هفته مانده به سمینار، بعد از اینکه جک از یک خواب خوب شبانه بیدار شد، رادیو را روشن کرد و بی مقدمه شنید که گزارشگر اخبار محلی، برنامه‌ای را اجرا می‌کند بنام "سگهای گمشده". پیش خود گفت: عجب تصادف جالبی! درست در همین لحظه که من رادیو را روشن کرده‌ام، دارد دربارهٔ یک توله سگ گمشده حرف می‌زند. بعد از این تصادف، جک تصمیم گرفت آزمایشی به عمل آورد. از آن لحظه به بعد او به هر چیزی که به موضوع سخنرانی او مربوط می‌شد، توجه می‌کرد. جالب این بود که در همان ساعت اولیه بامداد، عناوین خبری هر سه موضوع سخنرانی او را تأیید کردند. دو تا از این تأییدها در خلال صحبت با دوستان برایش پیش آمد و سومی هم از طریق رادیو. او حتی در کتابچهٔ نقاشی دختر کوچکش، با یکی از آن نکات ریز موضوع، روبرو گردید. به این ترتیب او نتیجه گرفت که آن نمادهای رؤیاهای بیداری برای وی نشانگر دریافت تأیید است و مطمئن شد که مطالب مناسب و انتخاب شدهٔ او به درد سمینار می‌خورد.

شرکت کنندگان حاضر در سمینار از سخنرانی جک بسیار استقبال کردند. از آن روز به بعد ، او همیشه برای تأیید شدن مطالب سخنرانی‌های خود از آن شیوه استفاده می‌کرد. برعکس، هرگاه در انتخاب کردن مطالب، نمادهای موضوع بی‌ربط باشد توجه او به سمت شکلهای دیگر از رؤیاهای بیداری کشیده می‌شود. مانند سر و صدای زیاد یک پنکه سقفی، پارس کردن یک سگ و یا صداهای مزاحم دیگر نظیر آنها.

جک به موضوع جالب دیگری پی برد؛ اینکه نماد "توله سگ" نه فقط از نوع گمشده، بلکه از هر نوع که باشد، در واژه‌نامهٔ او معنی پا برجای "یک تأیید" را دارد. برای مثال یک روز جک پشت میز کار خود به این فکر می‌کرد که آیا فلان دلار نقره‌ای بخصوص را خریداری کند یا نه؟ همان موقع یکی از دوستان او وارد اتاق شد و از تولد یک توله سگ با نمک خبر داد. جک احساس کرد این خبر باید یک رؤیای بیداری باشد که دارد به او تأکید می‌کند، خرید آن سکه سرمایه‌گذاری خوبی برای او خواهد بود.

گاوهای رنگارنگ

رؤیاهای الهام بخش گروه چهارم را تشکیل می‌دهند. مایکل، پسر جوان و خجالتی بود که زیر نظر برادر بزرگتر خود که هم در تحصیل و هم در ورزش سرشناس بود، بزرگ شد. مایکل ذاتاً موسیقی‌دان بود، اما عادت داشت همیشه موفقیتهای خود را با پیشرفتهای دیگران، بخصوص برادرش مقایسه کند. او یک روز در حین رانندگی خود را با

افـرادی مقایسـه می‌کرد که مورد تحسین او بودند. ناگهان چشمش به چراگاهی وسیع افتاد که کنار جاده بود. چراگاه توجه او را به خود جلب کـرد. او بارهـا از آن محل عبور کرده بود، اما هیچگاه در آن حوالی گاو ندیـده بـود؛ ولـی آن روز گاوهای زیادی در چراگاه بودند. گاوهای بلند قـد، کوتـاه قـد، سیاه، برفی و شاخدار، خلاصه در آنجا همه نوع گاو به رنگهای مختلف دیده می‌شد. ناگهان احساس کرد مطلب با ارزشی به او الهـام مـی‌شـود. هـیجان بخصوصـی به او دست داد. او فهمید مقایسه کردن خودش با دیگران صحیح نیست. هر انسانی منحصر به فرد است. بعـد از مشاهده آن منظره، نماد رؤیای بیداری "گاوهای رنگارنگ" برای او معنی "فردیت" را پیدا کرد.

مخلوق عادت

مـا انسـانها مخلوقات عادت پیشهٔ فوق‌العاده‌ای هستیم. خیلی وقت پیش بـود کـه برای اولین بار این حقیقت تکان دهنده را در آشپزخانه مادرم فهمیدم.

در دوران نوجوانـی، طـبق عـادت معمـول گاهـی کـه مـادرم در آشپزخانه مشغول تهیهٔ صبحانه بود، در چیدن میز به او کمک می‌کردم. یـک روز صـبح مـتوجهٔ چـیز عجیبی شدم. ماهیتابهٔ نچسبی که مادرم طـبق معمول از آن استفاده می‌کرد، ضخیم، محکم و دو برابر بزرگتر از آن مقـدار گوشـت دودی بود که در آن سرخ می‌شد. من از این تعجب مـی‌کـردم کـه آن خانم خانه‌دار و صرفه‌جویی که همیشه بر سر بچه‌ها

بخاطـر دور ریختـن قوطیهای خالی بی‌خود داد می‌زد، حالا چطور دارد سـر و تـه نوارهای باریک و دراز گوشت دودی را می‌زند و آنها را داخل ماهیتابه می‌اندازد؟

ایـن حرکـت واضـح و غـیر عادی، حتی برای پسر بچهٔ هشت سالهٔ کـنجکاوی مـثل مـن سؤالی پـر سر و صدا شده بود! مادرم با بی‌میلی جـواب داد: "خـوب بـرای ایـنکه مـا همیشـه آن را ایـنطور درسـت مـی‌کـردیم". بعد سکوت کرد و دوباره به کوتاه کردن سر و ته تکه‌های گوشـت پرداخـت. چهرهٔ حیرت‌زدهٔ او نشان می‌داد که نتوانسـته است با ایـن موضـوع کنار بیاید. بعد از آن من هم موضوع را فراموش کردم؛ تا اینکه دو هفته بعد پاسخ معما را در منزل مادر بزرگم پیدا کردم.

یـک روز مادر بزرگم همهٔ ما را به صرف صبحانه دعوت کرد. مادرم پشـت میز آشپزخانه نشسته بود و روزنامه می‌خواند. من هم روبروی او نشسـته بودم و تلویزیون تماشا می‌کردم. تا جایی که یادم هست برادرم بـه همـراه دوسـتانش بیرون رفته بود. پدرم هم احتمالاً به یک مسابقهٔ ورزشـی گـوش می‌داد که از رادیو پخش می‌شد. مثل همیشه، هر کس به کار خود مشغول بود، چون ما مثل خانوادهٔ والتون‌ها نبودیم.

مـادر بزرگ کنار پیشخوان آشپزخانه ایستاده بود و تازه می‌خواست یک بستهٔ دیگر از آن گوشتهای دودی را باز کند. حین تماشای کارتون شـنیدم کـه مـادرم می‌گوید: "اوه راستی مادر، چرا ما همیشه سر و ته گوشت دودی را می‌زنیم؟"

مادر بزرگ بعد از مکثی نسبتاً طولانی گفت: "خوب، عزیزم چون ما همیشـه گوشـت را اینطور درست کرده‌ایم." و بعداً دولا شد و از داخل

ینت یک ماهیتابهٔ کوچک بیرون آورد؛ بعد گفت: "تازه فقط این طور
شود آنها را توی این تابه جا داد."

آن روز تازه فهمیدم که ما بیشتر وقتها، برخی از یافته‌های خود را
ه از جانب والدین به ما می‌رسند می‌پذیریم. در نتیجه همان
حدودیتها ما را نیز در بر می‌گیرد. از رؤیای بیداری خود این الهام را
رفتم که ما گاهی مخلوق عادت می‌شویم، یعنی از سر و ته رؤیاهای
ود می‌زنیم.

انحلال شرکت

پنجمین گروه رؤیاهای بیداری را پیشگویی کننده‌ها تشکیل
می‌دهند. همانطور که در مثال بعدی ملاحظه خواهید کرد، رؤیاهای
بیداری این گروه، اغلب خود را به شکل دسته جمعی ظاهر می‌کنند،
طوری که خیلی راحت‌تر می‌توان آنها را شناسایی کرد. اغلب مردم این
رؤیاها را در دسته‌های سه تایی تجربه می‌کنند.

دایانا، دانشجوی رشتهٔ حسابداری یک دانشگاه بزرگ بود. او داشت
جملهٔ خاصی را از کتاب درسی خود مطالعه می‌کرد که خواب شب قبل
خود را به یاد آورد. جمله خاص این بود: "در دورهٔ حیات برای هر گونه
شراکتی، مدت زمانی تعیین می‌شود که در خاتمهٔ آن، شراکت به نفع
طرفین خاتمه می‌یابد."

او در خواب دیده بود که کنار شوهرش پشت یک پیانو نشسته
است و بارها تلاش می‌کند قطعهٔ موسیقی زیبایی از باخ را بنوازد؛ اما هر

بار که به جای خاصی از آهنگ می‌رسید، شوهرش با فشار دادن یک کلید خارج از نُت ریتم آهنگ را خراب می‌کرد.

ماهها بود که آن زوج اختلاف سلیقه‌هایی را با یکدیگر تجربه می‌کردند. بطور یقین خواب غیر عادی و جملهٔ کتاب درسی از نظر او به این قضیه مرتبط نبود. از این رو دایانا، مفهوم آن عبارت را نادیده گرفت و مطالعهٔ کتاب را از سر گرفت. "شراکت ممکن است به دلیل خاتمهٔ تاریخ تعیین شده و یا تجلی اهداف خاص مورد نظر آنها پایان یابد."

همین که دایانا مفهوم این عبارت را درک کرد، تلفن زنگ زد. شوهرش پشت خط بود. همسر دایانا گفت: "یک کنترات‌چی ماشین‌آلات سنگین به من پیشنهاد شراکت داده است. کار تا چند روز دیگر شروع می‌شود. البته باید به آلاسکا بروم. تو می‌توانی تا پایان تحصیلات خود همین جا بمانی و بعد به آلاسکا بیایی." همسر دایانا تلفن زده بود تا نظر او را بداند.

ناگهان فکری به ذهن دایانا خطور کرد، اما کاملاً مطمئن نبود. او احساس می‌کرد این سه حادثه در واقع پیامهایی هستند که می‌گویند: "یک شراکت در حال پایان گرفتن است و به ظاهر می‌توانست به ازدواج آنها مربوط باشد."

دایانا دربارهٔ این رؤیاهای بیداری پیش بینی کننده، هرگز به شوهرش چیزی نگفت، اما شش ماه بعد وقتی شوهرش پیشنهاد طلاق را مطرح کرد او خود را برای روبرو شدن با آن آماده کرده بود. این زوج به خاطر اهداف خاصی با یکدیگر ازدواج کرده بودند و اکنون به نظر می‌رسید آنها به اهداف خود رسیده‌اند.

در آن رؤیاهای بیداری به دایانا گفته شده بود که آنها به عنوان زن و شوهر در وظایف خود کوتاهی نکرده‌اند. اطلاع از این موضوع، جدایی را قدری آسانتر می‌کرد. البته جدایی از یک دوست بسیار عزیز او را بسیار غمگین می‌کرد؛ اما پذیرفته بود که این جدایی برای هر دوی آنها بیشترین منفعت را در بر دارد. برای دایانا عبارت "انحلال شراکت" اولین کلمهٔ رؤیای بیداریش بود که معنی "جدایی" را می‌داد.

زبان رؤیاهای بیداری، زبانی سمبلیک است که در گذشته تنها عده کمی آن هم بطور ناقص محتوای آن را درک می‌کردند. به همین دلیل تاریخ پر از خرافاتی است که از عدم آگاهی مردم قدیم ناشی می‌شود. "موهوم پرستی" ایمانی است که از ترس و جهل ناشی می‌شود و اغلب ریشه‌های اولیهٔ این گونه تصورات غلط در درون خودِ ما است.

اینکه مردم می‌گویند: "وقتی کسی ماشین خود را می‌شوید بی شک باران خواهد بارید." به احتمال زیاد با این باور قدیمی قرابت دارد: "یک واقعه وقتی اتفاق می‌افتد که تقلید ساده‌ای از آن شکل بگیرد". به تخته زدن نیز از آن زمان به ما رسیده است. مردم قدیم معتقد بودند در اجسام طبیعی مانند درخت نوعی نیروی فوق طبیعی است که تنها با یک ضربه به حرکت در می‌آید.

طلسم پنجهٔ خرگوش، از آیین‌های مذهبی بسیار کهن بر جای مانده است که عقیده داشتند خرگوش جانوری مقدس است. پس از ظهور مسیحیت پرستش خرگوش به عنوان یک مظهر، به تدریج به دست فراموشی سپرده شد؛ اما برخی از کسانی که به این دین گرویده

بودند برای گرفتن قوّت قلب و تکمیل باور جدید. باز هم در جیب خود پنجهٔ خرگوش می‌گذاردند.

یکی از شعرهای معروف دوران کودکستان دربارهٔ بیست و چهار پرندهٔ سیاه است که به این خرافه اشاره می کند: "وقتی یکی از اعضای خانواده در حال مرگ است دسته‌ای پرنده سیاه ظاهر می‌شود." به هر حال باید دانست در زبان رمزآلود، نماد مرگ در زندگی روزمره همواره به شکل جابجایی یا انتقال به نمایش در می‌آید و نه به شکل خودِ مرگ.

می‌توان اینطور حدس زد که اغلب موهوم پرستی‌های ما از ناخودآگاه ما ناشی شده‌اند و یا پیامد حوادث قدیمی است. وحشتی که به خاطر عبور از زیر نردبام در اذهان عموم جای دارد ممکن است برای این باشد که در زمان قدیم خیلی ساده با قرار دادن یک نردبام در کنار دیوار یا یک درخت و آویختن طناب از آن، محکومین را دار می‌زدند.

بلاهای بزرگ هر عصر و دوران باعث ایجاد اینگونه موهوم پرستی‌ها می‌شود. برای مثال، جریان روز جمعه‌ای که سیزدهم است. برخی ادعا می‌کنند حدود ده هزار سال پیش در سیزدهمین روز ماه که جمعه هم بود، قارهٔ باستانی لموریا در اثر انفجارهای آتشفشانی نابود گردید و بعد به قعر اقیانوس رفت.

حوادث دیگری مثل سیزدهمین مهمان بد یمن واقعهٔ شام آخر و همین طور سانحهٔ مأموریت آپولوی سیزده، به تداوم این خرافه کمک کردند. اما اگر بگوییم به دلیل وقایع گذشته تمام جمعه‌های سیزدهمین روز ماه بد یُمن هستند کمی مسخره به نظر می‌رسد؛ مثل

آن است که شخصی به خاطر واقعهٔ شهر جونزتاون که طی آن گروهی از مریدان تُندروی یک فرقه با نوشیدن شربت کول - اید. (cool-Aid) آغشته به سیانور اقدام به خودکشی جمعی کردند، دیگر از این شربت استفاده نکنند.

آیا گربهٔ سیاه شوم است؟ تنها موقعی اینطور خواهد بود که شما آنرا باور داشته باشید. خوب است این مطلب را به خاطر بسپارید که وقتی در ذهن خود برای یک نماد ارزش قائل می‌شوید فکر شما شروع به خلق کزدن می‌کند. برای مثال اگر اتومبیل اسپرت را نشانهٔ بد اقبالی بدانید، آن اتومبیل یا کیفیت اسپرت بودن خود را از دست خواهد داد و یا با نیروی فراوانی که دارد در حین رانندگی به بیرون از جاده منحرف می‌شود؛ آن هم بسته به این است که باور شما در این رابطه چقدر قوی باشد.

همانطور که در فصل گذشته بدان اشاره شد، ویلیام فاتح از این مطلب آگاه بود. او می‌دانست که لشکریانش به حادثهٔ زمین خوردن او به چشم یک شکست نگاه می‌کردند. زمانی که او فریاد زد این روشی است برای نمایش تسلط خود بر آن سرزمین، در حقیقت قصد داشت چیز دیگری از آن حادثه بیرون بکشد. او سعی کرد اذهان سربازان خود را از شکست به پیروزی سوق دهد.

ادوارد چهارم نیز که در اوان نوزده سالگی امپراطوری انگلستان را به چنگ آورد از همین روش بهره برد. او به همراه گروهی اندک از مردان خود به تقاطعی در نزدیکی دهکدهٔ کینگزلند رسید. جایی که

نیروهای قدرتمند جاسپیر و ارل* پمبورک و جیمز و ارل ویلتشایر، انتظار او را می‌کشیدند.

در آن آسمان آبی، آن روز حدود ساعت ده صبح بطور همزمان سه خورشید ظاهر شد؛ خورشید واقعی و دو خورشید کاذب. این امر در اصل یک پدیدهٔ کاملاً طبیعی ولی غیر عادی است. در ستاره‌شناسی به آن پدیدهٔ شمس کاذب گفته می‌شود. اگر ادوارد آن را نشانهٔ پیروزی خود اعلام نمی‌کرد، مسلماً آن پدیده می‌توانست از دیدگاه مردان او نماد شومِ شکست تلقی شود.

سالها بعد ظهور همزمان آن سه خورشید، خاطره انگیزترین بخش نبرد آن روز بود. البته ادوارد چهارم از جنگ سربلند بیرون آمد و تا مدتها خورشیدِ یورک نامیده می‌شد. حتی شکسپیر نیز در شعر ریچارد سوم، از این قهرمان تاریخی انگلیس تجلیل به عمل آورده است: "زمستان نامرادی‌ها همه جا را در بر گرفته است/ خورشید یورک، تابستان پر از رحمت را با خود خواهد آورد."

اگر کسی مرتب بگوید: "بیمار هستم" بالاخره به زودی بیمار می‌شود. اگر شما بر این باور باشید که کشتی شما هرگز به بندر نخواهد رسید، احتمالاً همینطور خواهد شد. اما اگر شخص مرتب به خود بگوید: "کشتی من خواهد آمد" در واقع با دمیدن به بادبان‌های آن، کشتی خود را فرا می‌خواند.

---

* ارل - Earl لقبی است در کشور فرانسه که معادل کنت در کشور انگلستان می‌باشد

بهتر است همیشه به چیزهای خوب بیاندیشیم. هدف زبان سرّی رؤیاهای بیداری و خوابهای ما یکی است. به این معنا که به ما کمک می‌کنند تا بهتر خود را بشناسیم و درهای درون خود را بسوی دیدگاههای بازتری از هوشیاری بگشاییم. به عبارتی دیگر، آنها به ما کمک می‌کنند تا بیدار شویم و اگر کسی بخواهد از رؤیاها برای اهداف خودخواهانه یا اکتسابهای بی‌ارزش استفاده کند موفق نخواهد شد.

تمرین : اولین واژه

اکنون که فهمیده‌اید رؤیاهای بیداری می‌توانند هدایت‌گر، هشداردهنده، تأییدکننده، الهام بخش و یا پیش بینی کننده باشند، ممکن است شکل‌های دیگری از کاربرد آن را در زندگی روزمره خود بیابید. با تمرکز توجه خود بر یکی از این گروهها، درست مثل مواردی که در این فصل به آنها اشاره گردید، احتمالاً شما نیز به سوی اولین واژهٔ خود هدایت می‌شوید. اما اگر از دستهٔ ماجراجوها هستید، می‌توانید پیش‌دستی کرده و اولین واژهٔ خود را از یک واقعهٔ به یاد ماندنی مثل خیس شدن با آب هندوانهٔ گندیده، پیدا کنید.

راه دیگر این است که از نماد رؤیای بیداری افراد دیگر استفاده کنید. در ذیل لیست تعدادی از نمادهایی که دربارهٔ آنها صحبت شد ارائه شده است. شما نیز می‌توانید از این لیست یکی را انتخاب کرده و یا آنرا در دفتری بنام "رؤیاهای بیداری" یادداشت کنید:

توپ تنیس = تأیید

زیرزمین = خاطره گذشته

سوختن با قهوهٔ داغ = خطر

خرپشته = چیزی از آینده

اتومبیل فراری = ثروت

هندوانه گندیده = صداقت

بچه آهوی مرده = پایان نیمه تمام

کندهٔ درخت = کوتاه کردن چیزی

درختی که راه را می‌بندد = مانع

اگزوز شکسته = صحبت خطرناک

بادبادک = آزادی

توله سگ = تأیید

بادبادک با نخ کوتاه = محدودیت

گاوهای رنگارنگ = فردیت

هلو = بهبودی

پایان شراکت = جدایی

فصل سوم

اولین واژه‌های مشهور

افراد هوشمندی که بخشی از وقایع زندگی آنها در این جا به چاپ رسیده است احتمالاً هیچگاه تصور نمی‌کردند که روزی تجارب آنان از یک کتاب رؤیاهای بیداری سر درآورد. اما آنها به هرحال خیلی خوب می‌دانند که در پس این تجارب، جواهرات گرانبهایی هست که در آینده از آن نفع می‌برند. بنابراین برای تشکیل یک واژه نامهٔ اختصاصی از نمادها، دانستن این مطلب، خود موضوعی کلیدی به حساب می‌آید. مطالعهٔ ماجراهای زیر به ما کمک می‌کند تا فنِ تشخیص رؤیاهای بیداری را در زندگی فرا بگیریم.

درس تواضع

گاهی اوقات پیش می‌آید که ما هوس می‌کنیم موقع راه رفتن دماغ خود را قدری بالاتر بگیریم و به خودمان افتخار کنیم. در چنین حالتی زندگی برای خود روشی دارد که از طریق آن سعی می‌کند ما را از آن وضعیتی که برای خود ایجاد کرده‌ایم، یک دنده پائین‌تر بکشد.

البته اغلب این کار را با پیش کشیدن رؤیاهای بیداری خنده‌دار انجام می‌دهد. در دو تا از ماجراهای زیر به شما نشان داده می‌شود که چگونه دو انسان در ارتباط با تواضع، با نماد رؤیای بیداری خود روبرو گشته و آنرا تجربه کرده‌اند.

وان رادر، مجری خبر شبکهٔ تلویزیونی C B S، ماجرایی را که در شب انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۶۸ برایش اتفاق افتاد، اینطور بیان می‌کند: "به خاطر مسئولیت سنگین خود در پوشش دادن به انتخابات، دلشوره داشتم. قرار بود آخرین تمرین را رأس ساعت ده صبح فردا در نیویورک انجام دهم. با وجود این تصمیم گرفتم با هواپیما به واشنگتن رفته و شب را نزد همسرم سپری کنم.

"صبح روز بعد، وقتی رأس ساعت ۸:۴۰ دوباره در فرودگاه لاگوردیای نیویورک بودم، از این برنامه‌ریزی دقیق به خودم تبریک گفتم. حتی چند دقیقه‌ای هم فرصت داشتم تا کفشهایم را نیز واکس بزنم.

"وقتی شنیدم مرد واکسی بلند بلند به خودش می‌گوید: "هوومم، از آخرین باری که چنین چیزی دیده‌ام خیلی گذشته است. یک کفش سیاه و یک کفش قهوه‌ای!" از بالای روزنامه‌ای که در دستهایم بود سرک کشیدم تا نگاهی به کفشهایم بیاندازم. آن مرد درست می‌گفت. یکی از آنها حتی قهوه‌ای هم نبود، بلکه خرمایی رنگ بود! حتی فرصت این را نداشتم تا پیش از شروع تمرین نهایی، بروم و یک جفت کفش دیگر برای خودم بخرم.

"تنها یک چیز در سرم بود؛ اینکه یواشکی خود را به پشت میز

کارم برسانم. وقتی درِ استودیو را باز کردم، ناگهان دیدم که تهیه کننده با چهار نفر دیگر، همگی در آن محل ایستاده‌اند. آنها مردان شماره یک CBS بودند. در حالیکه به آرامی به سمت آنها گام بر می‌داشتم، تنها صدای بازتاب قدمهای خودم را می‌شنیدم. رئیس هیئت مدیره، آقای ویلیام اس پیلی با من شروع به صحبت کرد، یا متوجهٔ کفشهایم نشده بود و یا به روی خودش نیاورد. فقط پرسید: "حالت چطور است؟" من هم در حالیکه آب دهانم را با صدا قورت می‌دادم، گفتم: "خوبم آقای رئیس".

از آن به بعد هر وقت فکر کنم شخص مهمی شده‌ام و احساس غرور مرا در بر می‌گیرد، به یاد ماجرای آن کفشهای سیاه و قهوه‌ای می‌افتم و آن حس بی درنگ برطرف می‌شود.

گوش سپردن

ماجرایی که در سال ۱۹۷۱ در اردوگاه پناهندگان بنگالی اتفاق افتاد، زندگی یکی از خبرنگارهای شبکهٔABC ،به نام پیتر جنینگ را متحول ساخت. او در خلال مدتی که دربارهٔ نبرد هند و پاکستان گزارش تهیه می‌کرد از یکی از اردوگاه‌های پاکستانی آوارگان بازدید کرد.

او همانطور که در داخل اردوگاه قدم می‌زد، دید که پیرمردی خوش قیافه با موهای سفید ناگهان خود را جلوی او به زمین انداخت و با دستهایش هر دو پای او را محکم در بغل گرفت.

جنینگ می‌گوید: "آنجا تقریباً بیش از یکصد هزار نفر در هم وَول

می‌خوردند و من از این که مبادا در میان آن دریای انسانی اسیر شوم احساس ترس می‌کردم. از راهنمای اردوگاه خواستم تا بی‌درنگ من را از آن محل خارج کند."

جنینگ به مجرد آنکه پاهایش از قلاّب دست آن پیرمرد رها شد، احساس کرد بجای دستپاچگی بهتر بود خم می‌شد و از آن شخص دلجویی می‌کرد و به او آرامش می‌داد. خاطرهٔ آن صحنهٔ قدرتمند تا سال‌ها در ذهن آن گزارشگر باقی ماند. در واقع آن ماجرا سبب شد که او نسبت به مستمندان حساسیت بیشتری نشان دهد.

جنینگ به شکلی سربسته می‌گوید: "هر بار که دربارهٔ سوژهٔ فقر و بی خانمانی در حال تهیهٔ گزارشی هستم، همواره چهرهٔ آن پیرمرد که از او دلجویی نکرده بودم، جلوی چشمانم ظاهر می‌شود. آن صحنه هرگز مرا ترک نکرده و به خاطر آن یاد گرفته‌ام که همواره مدت بیشتری تأمل کنم و بیشتر گوش بسپارم."

شَم اسبی

معمولاً وقایع مهم زندگی ما با رؤیاهای بیداری، همراه هستند. در یک چنین وضعیتی بود که چشمی‌های اسب * ، برای دوشیزه مارلوس، با واژه "فردیت" معادل شد. او در اوایل کارش از اینکه احتمال می‌داد دیگران استعدادهای او را با پدرش دنی توماس، مقایسه کنند واهمه داشت. آیا او هم به خوبی دنی هست؟ آیا کار او نیز به

---

* چشمی‌های اسب، Horse Blinders بولکهای چرمین که کنار چشمهای اسب بسته می‌شود تا دید حیوان فقط به جلو متوجه باشد ـ م.

شگفتی کار دنی هست؟ طولی نکشید که خود دنی توماس، او را از این واهمه بیرون آورد.

او به دخترش گفت: "ببین عزیزم، تو خودت یک اصیل‌زاده هستی و این را بدان که نژادهای اصیل هیچگاه به اسبهای دیگر نگاه نمی‌کنند، آنها در هر مسابقه‌ای برای خودشان می‌دوند."

زمانی که مارلوس، اولین نقش خود در یک کار تابستانی پرورش اسب به عهده گرفت از طرف پدرش بسته‌ای به پشت صحنهٔ کار او آورده شد. درون بسته یک جفت چشمی اسب و یک یادداشت به این مضموم بود: "عزیزم، به فکر مسابقهٔ خودت باش."

انعطاف‌پذیری

حکایت جالبی هست که در آن جوانی بنام بن فرانکلین، تصمیم می‌گیرد که با کشیش کاتن ماتر ملاقات کند و طی آن انعطاف‌پذیری را نیز فرا بگیرد. پس از آنکه مدتی با یکدیگر صحبت می‌کنند، از مسیر به نسبت تنگ و تاریک کنار پیشخوان کشیش به سوی درِ جانبی ساختمان به راه می‌افتند. فرانکلین کمی جلوتر از کشیش قدم برمی‌داشت؛ درست در لحظه‌ای که روی خود را به عقب برگرداند تا چیزی را به کشیش بگوید، یکی از تیرکهای کوتاه سقف که اندکی پائین آمده بود را نمی‌بیند. کشیش می‌گوید: "خم شو، خم شو!" اما دیگر دیر شده بود. سر فرانکلین به تیرک سقف برخورد می‌کند. کشیش هم از فرصتی که پیش آمده استفاده می‌کند و درس دیگری به مرد جوان می‌دهد.

او مـی‌گویـد: "پسـرم، تو دنیا را پیش رو داری. همینطور که پیش مـی‌روی، دولاّ هـم بشـو تا از کنار بسیاری از پیش‌آمدهای دردسرساز عبور کنی."

فرانکلیـن تـا سـالها بعد، هنوز آن تجربه را به خاطر می‌آورد. "خم شدن" در واژه‌نامهٔ او نماد "انعطاف‌پذیری" را به خود گرفته است.

شمشیر دولبه

یک روز آرتور گوردن، نویسندهٔ کتاب یک *تماس غریب*، در مراسم جشن چهارم جولای (روز استقلال ایالات متحده)، با این سئوال روبرو شـد که، *آیا* آزادی مهلک‌ترین هدیه‌ای نیست که فرد می‌تواند دریافت کند؟

آن نویسـنده در حالـیکه به سوی اجتماع جشن کشیده می‌شد به صحبت‌های سخنران گوش می‌کرد که طی حرفهایش از آن عده مردان شـجاع و میهـن‌پرسـتی که اعلامیهٔ استقلال را به امضاء رسانده بودند، تجلـیل می‌کرد. سخنران به جمعیت حاضر یادآور می‌شد که بدانند آن آزادی کـه به آنها به ارث رسیده است چه اندازه ارزشمند بوده و تا چه حـد بـاید از آن غـیورانه مراقبت کنند. پس از پایان سخنرانی و تأیید جمعـی حضّـار؛ زمانـی که همهمه‌ها و کف زدنها فروکش می‌کرد یک مرتـبه از مـیان جمعیـت صـدایی بلند گفت: "چرا به مردم حقیقت را نمـی‌گویی؟" همهٔ سرها به سوی صدا چرخید. صدا از طرف جوانی بود کـه چشمهایی براق و خشمگین داشت. او ژاکتی پشمی و رنگارنگ به تـن کـرده بـود. از نظر گوردن، او به یک فرد دانشجو، ادیب، شاید هم

کارمند گروه صلح، شبیه بود.

جوان ادامه داد: "چرا به آنها نمی‌گویی آزادی مهلک‌ترین هدیه‌ای است که یک نفر می‌تواند دریافت کند. چرا به آنها نمی‌گویی آزادی شمشیری دو لبه است که اگر یاد نگیریم چگونه از آن استفاده کنیم، خیلی زود همه را از بین خواهد برد؟ چرا آنها را وادار نمی‌کنی ببینند ما نسبت به پیشینیان خود با جدال عظیم‌تری روبرو هستیم؟ آنان برای به چنگ آوردن آزادی فقط جنگیده‌اند؛ اما ما باید با آن زندگی کنیم!"

سکوت همه جا را فرا گرفت و فقط قدمهای آن غریبه که از میان جمعیت راه خود را باز می‌کرد، شنیده می‌شد.

یکسال گذشت، اما گوردن همچنان به اظهارات آن جوان فکر می‌کرد. شاید حق با آن جوان عصبی بود، شاید هم ما از آن آزادی که پدرانمان به چنگ آورده‌اند، طوری استفاده می‌کنیم که انتخاب‌هایمان اشتباه از آب در می‌آیند. آیا آزادی به این معنا است که ما از تمام ناخوشایندها، سختیها و کلیهٔ وظایف خود رها شویم؟ آیا آزادی به این معنا است که ما از درد، رنج و از خود گذشتگی، نجات یابیم؟ شاید زمان آن رسیده باشد تا آنهایی که درک اشتباهی از آزادی دارند و تنها از یک زاویه به آن نگاه می‌کنند، به این مطلب پی ببرند که این طرز نگرش به آزادی چه هرج و مرج و بی‌نظمی عظیمی را ایجاد می‌کند.

آرتود گوردن به این نتیجه رسید که داشتن آزادی و حق انتخاب، مسئولیت سنگینی را می‌طلبد؛ زیرا شمشیری که برای براندازی ظلم و استبداد به کار گرفته می‌شود، می‌تواند گرداننده آن را نیز نابود کند.

سپس او به این درک رسید که تنها خویش انضباطی کلید "زندگی همراه با آزادی" است و نماد آن نیز یک "شمشیردو لبه" است.

نشان مخصوص

توماس مرتون، راهب معروف تراپیست*، در عمر خود، کاندیدای دریافت چند نشان مخصوص شد. اما یکی از آن نشانها در سالهای عمرش ویژگی خاصی داشت، نه به خاطر آن مدالها و نشانها که از طرف مردم به او هدیه می‌شد، بلکه به خاطر نشان مخصوصی که گویی یک مرتبه از آسمان به سوی او نازل شده بود.

او در ژورنال خود نوشته بود: "یک بید پر طلایی، پشت دستم فرود آمد و همینطور در آنجا نشست. آنقدر کم وزن بود که نمی‌توانستم حضورش را حس کنم. از زیبایی و ظرافت آن حشره حیرت کرده بودم. آن حشره با بالهای خال‌خالی آنقدر کامل خلق شده بود که نمیدانستم آیا می‌شود نامی روی آن گذاشت یا خیر. من هرگز پیش از این چنین چیزی ندیده بودم" برای او یک "بید پر طلایی" کمیاب بیش از هر چیز به معنی "نشان مخصوص" بود.

نعلین‌های زرین

حضرت خان دربارهٔ فلسفهٔ زندگی صوفی، چندین جلد کتاب نوشته است. زمانی که او تحت تعلیم استادش بود، تجربه‌ای برایش

---

* تراپیست. Trappist: عضو فرقهٔ تراپیست؛ فرقه‌ای که اعضای آن قسم می‌خورند تا پایان عمر سخن نگویند.

پیش آمد که تا سالها با وی همراه گردید.

اغلب مواقع حضرت خان کنار استادش، روی کف اتاق می‌نشست و با سکوت به آموزشهای او گوش می‌داد. او معمولاً قبل از هر سخنی توجه زیادی می‌کرد تا افکارش را ویرایش کند. با این وجود یک روز یواشکی فکر عجیبی در ذهن کنجکاو آن طلبهٔ جوان به جنبش در آمد.

این سوال به ذهن او خطور کرد که چرا روح بزرگی مانند مرشدش باید نعلین‌های پر نقش و نگار و زرینی به پا کند؟ آن طلبهٔ جوان بی‌درنگ به خود آمد و با خود عهد کرد که راجع به آن موضوع هرگز با کسی حرف نزند؛ ولی دل او نزد استادش مثل یک کتاب باز شده بود.

حضرت خان پاسخ خود در رابطه با "چیزهای فانی و گذرای زندگی" به شکلی حیرت‌انگیز از استادش دریافت کرد.

او گفته بود: " گنجهای زمین همه زیر پای من قرار دارند."

سوت بن فرانکلین

به احتمال قوی با به خاطر آوردن وقایع دوران کودکی، شما نیز با مطالبی برخورد خواهید کرد که ثابت می‌کنند نمادهای خوبی برای رؤیاهای بیداری شما هستند، این موضوع در ماجرای زیر برای بن‌فرانکلین اتفاق افتاد.

گرچه خود فرانکلین از آن به این شکل اسم نمی‌برد اما این ماجرای بخصوص نشان می‌دهد که او در ساخت نماد رؤیای بیداری،

توانا بوده است. زمانی که بن پسر بچه‌ای هفت ساله بود، فردی به عنوان مهمان به منزل آنها می‌آید و به عنوان هدیه مقداری پول به او می‌دهد. چیزی نمی‌گذرد که بن پسری را می‌بیند که یک سوت براق دارد. او آنقدر از سوت خوشش می‌آید که حاضر می‌شود تمام پولش را به آن پسر بدهد تا سوت را صاحب شود. پس از آن، بن در همه جای خانه از سوت خود استفاده می‌کرد و خیلی هم لذت می‌برد. مدتی بعد متوجه شد که چهار برابر ارزش آن سوت را به پسرک داده است و سوت دیگر برای او جذابیتی ندارد.

وقتی فرانکلین بزرگ شد، این اصل را بیشتر در زندگی‌اش به کار بست. وقتی یک سیاستمدار و یا تاجر را می‌دید که نسبت به خانواده‌اش بی توجه است و یا آدمی خسیس که به خاطر پول، رابطهٔ دوستانه خود را با دیگری به‌هم می‌زد، می‌گفت: "او برای سوت خود بهای زیادی پرداخته است." از نظر او سوت به معنی "جابجا شدن ارزشها" بود.

جداشدن راه

مدتی بود که رابرت فراست، ادیب و شاعر آمریکایی، از کار تدریس در مناطق پیلیموت و نیوهمشایر، ناراحت و کسل به نظر می‌رسید. او به عنوان یک ادیب از اینکه ناچار بود برای تأمین نیازهای مادی زندگی خود، شغل دیگری را انتخاب کند که آینده آن مبهم بود، احساس ناخوشایندی داشت. رابرت و همسرش بارها درباره ریسک کردن در زندگی با یکدیگر صحبت کرده بودند، اما در این زمینه هیچ

تصمیمی گرفته نشده بود.

بعد از ظهر یکی از آنروزها، او برای پیاده روی به جنگل رفت. هنگام غروب که برمی‌گشت، در تقاطعی که در آن راه جنگلی بود، با تجربه‌ای بسیار حیرت‌انگیز و غیر عادی روبرو شد.

فراست در آن زمستان بارها در آن جنگل پیاده‌روی کرده بود، اما هیچ وقت در آن حوالی کسی را ندیده بود. اما آن روز شبح مردی که از طرف دیگر جاده به سوی او می‌آمد، او را بسیار متعجب کرد. در آن هوای نیمه روشن به نظرش آمد که آن مرد شبیه خودش است.

خویش دیگر او داشت با سرعت خود را به آن تقاطع می‌رساند. اگر یکی از آن دو، جهت حرکت خود را تغییر نمی‌داد، به حتم با دیگری برخورد می‌کرد. فراست در آن هوای نیمه روشن و در حالیکه احساس می‌کرد دارد با همتای خود یکی می‌شود، در جای خود ایستاد. چیزی نمانده بود که با هم برخورد کنند. شبح از کنار او گذشت و رفت. فراست با حیرت بسیار از اینکه چه چیزی در دل آن طبیعت، آنها را همزمان به طرف تقاطع کشانده است، همچنان در جای خود بی‌حرکت ایستاده بود.

بعداً فراست این اتفاق را برای همسرش تعریف کرد. او مطمئن بود در این اتفاق معنایی خاص نهفته است. در آن شب، جدال درونی فراست زمانی فروکش کرد که او با دقت بیشتر به آن دو مسیر فکر کرد و متوجه شد که او مسیری را انتخاب کرده بود که کمتر کسی پا در آن گذاشته بود. چیزی نگذشت که او کار تدریس را کنار گذاشت و پلیموت را ترک کرد تا برای نوشتن، جای بهتری را پیدا کند.

چهار سال بعد او جملاتی را روی کاغذ آورد که میلیونها نفر را تکان داد. عباراتی که از آن غروب سرنوشت ساز و در آن هوای تاریک و روشن الهام گرفته شده بودند: "در جنگل دو راه با یکدیگر تلاقی می‌کردند و من راهی را در پیش گرفتم که کمتر کسی در آن قدم گذاشته بود و آن راه تمام تفاوتها را پیش آورد."

احتمالاً همانطور که پی برده‌اید رؤیاهای بیداری اغلب در وقایع خاص زندگی پیش می‌آیند. البته تعداد منابع دیگری نیز وجود دارند که آنها را در فصل بعد بررسی خواهیم کرد.

فصل چهارم

زبان حکمت زرّین و سایر منابع

منابع نمادهای رؤیاهای بیداری دست کم از پنج بخش تشکیل می‌شود:

۱. وقایع غیر عادی
۲. رؤیای بیداری شاخص (شخصی)
۳. جنبه‌های زبان حکمت زرّین
۴. نمادهای آشکار خوابها
۵. مراقبه

در فصل قبل تعدادی از افراد را مثال زدیم که در زندگی از طریق وقایع غیر عادی با نمادهای رؤیای بیداری خود آشنا شدند. به عنوان مثال، مردی که شاهد کشیده شدن یک لولهٔ اگزوز بر روی اسفالت بود و یا دختر خانمی که نهال کوچک روی کُندهٔ درخت را ندیده بود. بیشتر مردم این تصور را دارند که وقایع غیر عادی بیش از سایر منابع در تشکیل لغت‌نامهٔ رؤیای بیداری آنها نقش دارند.

ماهیت عشق

ما می‌توانیم با استفاده از نوشته‌های دیگران برای لغت‌نامهٔ خود یک نماد انتخاب کنیم.

مانند ماجرای آن دانشجوی حسابداری که عبارت مربوط به شراکت را یک شاخص می‌دانست. نمادهای رؤیاهای بیداری مکتوب را می‌توان رؤیاهای بیداری شاخص نامید؛ زیرا از سایر عبارات آنچنان متمایز هستند که گویی روی آنها را با ماژیک رنگی خط کشیده‌اند.

آلن واگان*، در کتاب خود "هم زمانی باور نکردنی" به داستانی از کریستوفر هگارتی›، اهل سانفرانسیسکو اشاره می‌کند. کریستوفر و زنی که یکدیگر را مرتب ملاقات می‌کردند، عاشق هم بودند. اما آنها از ازدواج مجدد اکراه داشتند. در قفسهٔ کتابهای کریستوفر کتابی وجود داشت که هیچوقت آن را نخوانده بود. یک شب کریستوفر ناگهان به طور اتفاقی و ناخودآگاه همان کتاب را برداشت. عنوان کتاب "ماهیت عشق" بود که در آن به نوشته‌های خلیل جبران ^ مؤلف کتاب پیامبر اشاره شده بود.

او با نگاه به بخشی از کتاب که به ازدواج مربوط می‌شد به این جمله رسید: "برخی از ازدواجها میل به پایان یافتن دارند، در حالیکه بقیه مقدس هستند." کریستوفر به نامزد خود تلفن کرد تا آن جمله را برای او بخواند، اما شوکه شد. نامزد او نیز همان کتاب را در دست داشت و بطور دقیق به تازگی زیر همان عبارتها را تازه خط کشیده بود!

---

* Alan Vaughan
› Christopher Hegarty
^ Khalil Gibran

برای آن دو ایـن واقعه یک رؤیای بیداری پیام‌آور بود که بیان می‌کرد ازدواج آنها از نوع مقّدس خواهد بود.

آنها جشن ازدواج خود را در پنسیلوانیا ترتیب دادند. در آن مراسم، کشیش درست همان عباراتی را که آنها از کتاب ماهیت عشق برای هم خوانده بودند، به نقل از کتاب "پیامبر" عیناً به زبان آورد. کریستوفر به نامـزد خـود چشـمکی زد. او حدس می‌زد نامزدش از کشیش خواسته ایـن کـار را بکند. نامزدش هم در مقابل فکر می‌کرد کریستوفر ترتیب ایـن کـار را داده اسـت. بنابرایـن دسـت او را فشـرد و گفـت: "عزیـزم متشکرم، خیلی بجا بود."

ولـی بعـداً فهمـیدند کـه هیچـیک ایـن کـار را از قبل با کشیش هماهـنگ نکـرده و او هـم بـه هـیچ عنوان دربارهٔ آن عبارت بخصوص خلیل جبران چیزی نمی‌دانست.

کفش فروش با ذوق

طـیف رؤیاهـای بـیداری شـاخص می‌تواند آثار هنری را نیز شامل شـود. کفـش فـروش جوانـی یـک کارت ویزیت شخصی برای خودش طراحـی کـرده بـود تا بعدها آن را به چاپ برساند. او در کارت ویزیت تصـویر یک پرندهٔ آنجلیک را کشیده بود که روی ماسه‌های ساحل راه می‌رفت. پرنده سر خود را برگردانده بود تا به جا پای خودش که کلمهٔ "نویسـنده" را نقاشـی کـرده بـود، نگاه کند. با آنکه کارت ویزیت هنوز ناتمام بود، برای واژه‌نامهٔ رؤیاهای بیداری آن نویسندهٔ مشتاق، آنجلیک، نماد "نویسندگی" بود.

سـه سـال طولانی سپری شد و او همچنان کفش فروشی می‌کرد،

در حالیکه در تمام آن مدت همواره برای تغییر دادن شغل خود خیالاتی در سر داشت. روزی متوجه شد که در دانشگاه محلی در بین آگهی‌های استخدام به دنبال کار جدیدی می‌گردد. موقعیت بسیاری از آن شغل‌های پیشنهادی از کار فعلی او بالاتر بود؛ اما با اینحال هیچ یک از آنها چنگی به دل نمی‌زد. او با نا امیدی به اتومبیل خود برگشت. همان موقع اتفاقی عجیب برایش رخ داد. یک پرندهٔ آنجلیک آمد و درست روی کاپوت ماشین او نشست.

او در حالیکه با ناباوری به پرنده نگاه می‌کرد، دید که پرنده قدم زنان به شیشهٔ جلو نزدیک شد، گویی که با این حرکت منظوری داشت. پرنده ایستاد و به مسیری که از آن آمده بود، نگاه کرد و بعد به هوا پرید و از آنجا دور شد. این شخص هم اکنون یک نویسندهٔ تمام عیار است، اما هرگز شیوه عجیبی را که موجب شد او به سوی کار دائمی خود هدایت شود، فراموش نکرده است.

سه عدد شیرینی فالی *

آیا ممکن است که کسی تصور کند در یک رستوران می‌تواند به رهنمودی دست بیابد؟ با اینحال بیشتر وقتها رؤیاهای بیداری شاخص در پوشش شیرینی‌های فالی، پنهان می‌شوند. اکثر فالها گنگ و نامفهوم هستند و اطلاعات کمی ارائه می‌دهند اما برای آنهایی که هوشیارانه با رؤیاهای بیداری سر و کار دارند. فالها اغلب به موقع

---

* در رستوران‌های چینی، شیرینی‌هایی عرضه می‌گردد که داخل آن کاغذ گذاشته شده و عبارتی روی آن نوشته شده است که به منزله فال می‌باشد

تأییدهایی را ارائه می‌دهند.

گیل[۱] خانم جوانی است که برای جلب رضایت شوهرش، تلاش بسیاری کرد تا سیگار را ترک کند. از این مسأله سه ماه گذشت. اما او هنوز مطمئن نبود که این عمل آن دو را به یکدیگر نزدیکتر کرده است یا خیر. یک شب گیل به همراه گروهی از دوستان خود بعد از یک مهمانی مجردی به رستوران چینی رفت. بعد از خوردن غذا فکر کرد که کشیدن یک سیگار به طور حتم زیان چندانی نخواهد داشت. بعد از گذشت سه ماه، این اولین سیگاری بود که می‌کشید.

گیل فندک خود را از کیفش بیرون آورد و شیرینی فالی را نیز باز کرد تا ببیند در کاغذ داخل آن چه نوشته شده است. آن پیام سر بسته گویی برای او نوشته شده بود: "تغییرات تو از روی نیک‌خواهی است، به عادتهای قدیمی برنگرد." با خواندن پیام هیجان‌زده گفت: "چه تصادفی!" آن رؤیای بیداری شاخص دقیقاً در لحظهٔ مناسب، اهمیت تلاشهای او را گوشزد کرده بود.

در یک جای دیگر نیز یکنفر درست به موقع تأیید خود را دریافت کرد. باب*، پس از آنکه کاغذ شیرینی فالی خود را از روی میز رستوران چینی برداشت برای خوش‌یمنی آن را داخل کیف پول خود گذاشت. از زمانی که به امید نواختن پیانو بر روی صحنه، با پشتکاری فراوان تمرینات خود را ادامه داده بود یکسال می‌گذشت. حتی نواختن پیانو در مقابل عدهٔ کمی می‌توانست آرزوی او را برآورده کند. شانس او را یاری کرده بود؛ او به طرف محوطه پشت صحنهٔ یک مرکز اجتماعات

---

[۱] GAIL
* Bob

بزرگ گام بر می‌داشت که چندین هزار نفر در آن حضور داشتند.

همـانطور که شتابزده و دستپاچه کارت ورود به پشت صحنه را در کـیف خـود جسـتجو مـی‌کرد، یک تکه کاغذ از داخل آن بیرون افتاد. همان فال قدیمی یک سال پیش بود. پس از خواندن فال نفس عمیقی کشـید، چـون آن پـیام بـرای او یـک رؤیـای بـیداری شاخص بود که می‌گفت: "اکنون همه چیز مطابق میل تو خواهد بود."

در ماجـرای سـوم، بـاز هـم یک رؤیای بیداری شاخص و به موقع ثابـت مـی‌کند که این مسأله تا چه حد باور نکردنی است. ماجرا از این قرار بود که خانمی جوان که شوهرش به مسافرت رفته بود، دعوت شام رئـیس خـوش قیافهٔ خود را پذیرفته. او احساس می‌کرد که از آن مرد خوشـش می‌آید، اما آن شب هنگام صرف شام در آن رستوران چینی، احساس شدید گناه مدام او را آزار می‌داد.

در حیـن صـرف شـام کارفـرما از او دعـوت کرد تا فردا شب برای تماشـای یک فیلم با هم بیرون بروند. او که زنی متأهل بود می‌دانست چنین دعوتی به کجا ختم می‌شود. اگر چه دلش می‌خواست آن دعوت را قـبول کـند، اما در پاسخ دادن تأمل کرد تا ببیند آیا درون شیرینی فالی دلیلی برای پذیرش پیدا می‌کند یا خیر.

پـس از شـام بـا اشتیاق دست خود را برای برداشتن شیرینی فالی دراز کـرد. پس از آنکه آن فال رؤیای بیداری شاخص را خواند، تصمیم گرفـت فـردا پـیش فـرزندانش در خانـه بمـاند. در آن فال نوشته بود: "سعادت درون خانواده جای دارد."

ماشین قرمز لیدیا

علاوه بررؤیاهای بیداری غیر عادی و شاخص، سومین منبع این کلمات، جنبه‌ای از زبان حکمت زرّین است. این پیامهای عجیب بیشتر به شکل جملاتی که در زیر می‌آیند، بیان می‌شوند.

یکبار دوستی از لیدیا پرسید که آیا ماشین هوندای او قرمز رنگ است؟ او گفت: "من یک تویوتای سفید دارم." کمتر از یکساعت بعد همان دوست دو مرتبه نزد وی آمد و پرسید: "گفتی رنگ ماشین تو قرمز است؟!" برای لیدیا معلوم شد که ظاهراً هنوز جریان ادامه دارد. چطور می‌شود کسی ماشین او را با یک هوندای قرمز اشتباه بگیرد؟ شنبهٔ بعد یکی از همکلاسیهای دانشکده به او زنگ زد و خیلی جدّی گفت: "لیدیا فکر می‌کنم ماه آینده باید یک ماشین قرمز رنگ بخری!"

لیدیا با تعجب پرسید: "آخر بر چه اساسی این حرف را می‌زنی؟" دوستش جواب داد: "اوه، نمی‌دانم. فقط به نظرم آمد چیز خوبی برای گفتن باشد." لیدیا این رؤیاهای بیداری به ظاهر بی‌ربط را با یکدیگر تطبیق داد. در واژه‌نامهٔ نمادهای او، رنگ قرمز به معنی "عشق" بود. به علاوه بیش از این هم در یک مهمانی که معمولاً قبل از جشن عروسی می‌گیرند دربارهٔ هوندای قرمز رنگ چیزهایی شنیده بود. کسی به او گفته بود آن نماد کالبد فیزیکی انسان است. او با داشتن اطلاعات "عشق"، "ازدواج"، "هوندای قرمز رنگ" حتی هنوز هم معنای زبان حکمت زرّین را نفهمیده بود. این مسأله به یک معما تبدیل شده بود، تا اینکه در صحنه‌های بعدی بالاخره معما حل شد.

لیدیا خود را برای امتحانات آخر ترم دانشگاه و شرکت در مصاحبه

استخدام آماده می‌کرد و به همین دلیل تمام ماجراهای عشقی خود را کـنار گذاشته بود. او در حالیکه سراسیمه برای رفتن به اولین مصاحبه خود را جمع و جور می‌کرد با بازرگانی جوان و جذاب روبرو شد که در پارکیـنگ کنار او توقف کرده بود. لیدیا به او لبخند زد و با حرکت سر سـلام کرد. لیدیا در واقع، دربارهٔ مردی که هوندای قرمز رنگ داشت و قرار بود به زودی رئیس او باشد، چیز زیادی نمی‌دانست. به این ترتیب، او چگونـه می‌توانست بفهمد آن دو به زودی عاشق یکدیگر می‌شوند و ماه بعد زن و شوهر خواهند شد؟

جا کم است

بـا وجـود اینکه نویسنده‌ها گروهی هستند که قوهٔ ادراک مستقیم آنهـا بالاست و معمولاً در تفکیک رؤیاهای بیداری مهارت دارند، اما در ابـتدای کـار بـا مشـکلاتی روبرو می‌شوند. نویسندهٔ قصهٔ ما که در فکر خاتمـهٔ عنوان بندی کتابش بود متوجه شد در یک مهمانی و در میان بحثـی کسـل کـنـنده، دربـاره لباسـهای تـنگ، بود. حاضران هر یک در بحـث طـوری او را بـا کلمـات خـود مورد خطاب قرار دادند که گویی موضوع گفتگو فقط به خاطر منفعت او انتخاب شده است.

بالاخره از جمع آنها جدا شد و نفس راحتی کشید و به طرف گروه دیگـری رفـت کـه به شکار علاقه‌مند بودند و دربارهٔ آخرین ماجراهای شـکار خـود صـحبت مـی‌کردند. درست وقتی که او پیش آنها نشست یکـی از افـراد جمـع خـیره بـه او نگـاه کرد و گفت: «اگر به جای یک ماشـین اسـپرت یـک استیشـن واگـن بـا خود برده بودیم، سفر خوبی مـی‌توانسـت باشد؛ آن ماشین فضای کمی داشت.» نویسنده به نظرش

رسید کـه ندایی به او می‌گوید: "جا کم است." سپس در حالیکه کنار درِ خانـه منـتظر همسـرش بـود، آن دو گفـتگو را بـا یکدیگـر مقایسـه می‌کرد. بالاخره همسرش در حالیکه کارتن تخم‌مرغی که خانم میزبان به او داده بود را می‌آورد، به وی ملحق شد.

در حالـیکه درِ بستهٔ کارتن را باز می‌کرد، گفت: "ببین جویس* به مـن چـه داده اسـت." داخـل جعبه یک شانهٔ دوازده‌تایی تخم‌مرغ بود. درسـت بـه تعـداد فصل‌هایی که او برای کتاب جدیدش در نظر گرفته بـود. اکنون او می‌توانست بفهمد چرا آن ندای "جا کم است" را در خو د حس‌کرده است. در کتاب مذکور فقط برای دوازده فصل جا بود. برای او جـای خالـی سه تخم‌مرغ نماد سه فصل در نظر گرفته نشده کتابش به حساب می‌آمد.

اتمام بنزین در دنور۴

اگر چه دوستان ما منبع خوبی برای زبان حکمت زرّین هستند، با اینحال ماجرای یک رانندهٔ اتوبوس گشت سیاحتی در شهر دنور، شکل دیگـری از آن منـبع را بـه مـا نشان می‌دهد. جان۵ به خاطر بازگشت دوباره به دانشگاه، دو هفته پیش از ترک کار دائمی‌اش، متن استعفای خود را تسلیم کرده بود اما هنوز هم در این مورد تردید داشت. بالاخره بعـد از یک شب بی‌خوابی، تصمیم گرفت استعفای خود را پس بگیرد. یـک سال کار بیشتر این فرصت را به او می‌داد که به اندازهٔ کافی پول

---

* Joyce
۴ Denver
۵ Ghon

پس‌انداز کند تا مجبور به درخواست کمک مالی از دانشگاه نشود.

آن روز صبح ساعت شش، رادیوی ساعت او روشن شد. آهنگ "به سوی تهی شدن" از رادیو پخش می‌شد. جان در مسیر رفتن به سر کار، برای خوردن صبحانه در کنار یک رستوران توقف کرد. او معمولاً از باجهٔ اتو ـ رستوران استفاده می‌کرد اما آنروز بی هیچ دلیلی مایل بود داخل سالن رستوران بنشیند. بر حسب تصادف پشت میز کناری پدر و دختری نشسته بودند. پدر داشت دخترش را نصیحت می‌کرد. او به دخترش توصیه می‌کرد: "مدرسه را تمام کن، از این بابت هرگز پشیمان نخواهی شد. دیگر هیچ موقعیتی مثل حالا برایت پیش نخواهد آمد."

جان پس از صرف غذا از رستوران خارج شد. وقتی خواست ماشین را روشن کند متوجه نماد یک رؤیای بیرونی دیگر، درست مثل اولی شد. درجهٔ بنزین ماشین او ناگهان بی‌قرار شد، عقربه به راست پرید و بعد به سمت چپ برگشت. درست همان کاری را کرد که ذهن جان هنگام تصمیم گیری انجام می‌داد. بعد هم گویی جواب سؤال، در آخر آن حرکت قرار گرفته بود. عقربه به آرامی روی علامت خالی فرود آمد و همانجا ماند. برای جان دورهٔ شغل رانندگی به سر آمده بود.

اشتباهات لپّی و تشخیص‌های غلط

وقتی در تشخیص رؤیاهای بیداری مهارت بیشتری پیدا کنید حتی می‌توانید ظریفترین حالتهای نهفته آنها را تشخیص دهید. اغلب مواقع ناگهان یک شعر یا آهنگ را به یاد می‌آورید. ناخودآگاه بیشتر مواقع یک پیام را به شکل نماد از خود بیرون می‌دهید و از این رو

ادبیات منبعی ارزشمند و خاص برای نمادهای رؤیاهای بیداری است. رؤیاهای بیداری که از در مخفی ناخودآگاه به آگاهی وارد می‌شوند اغلب بسیار مهم هستند. اشتباهات لپی در این گروه قرار می‌گیرد. برای مثال ممکن است شما بخواهید حرفی بزنید اما بطور اتفاقی چیزی مشابه اما متفاوت از دهان شما بیرون بیاید. تپق‌های کلامی اغلب حامل پیامی پنهانی هستند.

پسر بچه‌ای که تمام یک روز را به خوردن شکلات مشغول بود، در حین بازیگوشی صدای سگ همسایه را نیز تقلید می‌کرد. او به جای آنکه داد بزند: بارک، بارک یا آرف، آرف می‌گفت: "بارف، بارف" (در زبان محاوره امریکایی معنی استفراغ می‌دهد.) او حتی به نصایح والدین خود توجهی نکرد و تا پاسی از شب به خوردن شکلات ادامه داد. نیمه‌های شب بود که رؤیای بیداری پیش بینی‌کننده تکمیل شد. او دچار حالت تهوع شده و بالا آورده بود.

تشخیص‌های غلط هم مانند تپق‌های کلامی نمادهای مهمی برای رؤیاهای بیداری هستند. بسیاری از اوقات اولین برداشت ما از یک مطلب، حتّی غیر واقعی، ممکن است از خود آن مطلب مهمتر باشد. ماجرای آن ماشین فراری وسازندهٔ املاک را که در فصل اول کتاب به آن اشاره شد می‌تواند مثال خوبی باشد. فرض کنید که جف با کمی دقت متوجه می‌شد آن ماشین در واقع یک پونتیاک مدل فیرو* است. این حقیقت که او ماشین را به غلط شناسایی کرده است، نشان می‌دهد احتمالاً این قضیه یک رؤیای بیداری است. عدم شناسایی

* Firo

صحیح آن ماشین فراری نمادی می‌شود تا او را هدایت کند.

چگونگی برخورد راهبان مسافر

بیشتر مردم اغلب اوقات بواسطهٔ شنیدن آهنگی از رادیو، زبان حکمت زرّین را تجربه کرده‌اند. گاهی به نظر می‌رسد که کلمات به کار رفته مخصوص آنها سروده شده است. وقتی عاشق می‌شویم به نظر می‌رسد جهان از آهنگهای عشقی پر شده است. در هر صورت کلمات به ما می‌گویند: "بخند تا دنیا به شما بخندد." این همان قانون پر شکوه یکپارچگی است که در حال عمل است، زیرا در حقیقت کیهان آیینه‌ای است که هر آنچه را که در دل داریم، منعکس می‌کند.

آیینهٔ زندگی آنقدر بی‌عیب و نقص است که حتی ویژگیهایی از ما را منعکس می‌کند که ما از وجود آنها در خود بی‌خبر هستیم. اغلب شنیده‌ایم که خطاهای ما توسط دیگران منعکس می‌شوند. این گفته حقیقت دارد. زیرا اگر رفتار کسی ما را تحریک کند، می‌شود مطمئن بود که در آگاهی ما کمبودهایی هست که از آنها مطلع نیستیم. عکس آن نیز صادق است. بر پایه همین اصل، ممکن است ما شخصیت‌های محبوب ورزشی خود را بر سکوی قهرمانی تصور کنیم. ما در دنیای بیرون استعدادهای ذاتی و نیروهای موفقیت‌ساز خود را به سوی بالقوه‌ها باز می‌تابانیم. ما باید از استعدادها و کیفیت‌های درونی خود آگاه باشیم؛ اگر چه ممکن است با شرایطی که ما برای تجربه در پیش گرفته‌ایم قهرمان نشویم. کسانی که این اصول را در زندگی تمرین می‌کنند، موفق هستند و دنیا برای آنها مکانی زیبا است.

در یک داستان قدیمی آمده است که به دو راهب جوان گفته شد

از یک صومعه‌ای در یک روستای نزدیک دیدن کرده و مشاهدات خود را بـازگو کنـند. پس از بازگشت، یکی از آن دو راهب جوان، از گلهای زیـبا و باغهـای پـر میوه و طبیعت خرّم و با نشاطی تعریف کرد که در طول راه دیده بود. او در توصیف آن صومعه گفت که آنجا مکانی روستا مانـند بـود کـه راهـبان خردمند در آن جا با سکوت خود ارادتشان را نسبت به خداوند بیان می‌کردند.

راهـب دوم از بـاران و گِـل و لای مسـیر که سفر را برایش مشکل کـرده بـود، شکایت کرد. او صومعه را مکانی ملال انگیز و غیر دوستانه توصـیف کـرد و گفـت مردمـی که در آنجا زندگی می‌کردند مرده‌های متحرکی بودند که در فضایی سنگین راه می‌رفتند.

کسـانی کـه راز قوانیـن کیهانـی را مـی‌دانند، فرصتی برای تأسف خـوردن بـه حـال خود ندارند. مشکل بی‌پولی هم می‌تواند دلیلی برای شـکایت کـردن باشـد و هم درسی برای خود اتکایی و شکرگزار بودن. یـک تغیـیر سـاده در نحـوهٔ برخورد با مشکلات می‌تواند دنیا را مقابل چشم ما روشن‌تر کند، درست مثل اطلاع داشتن از زبان سرّی که سفر زندگی را برای ما لذّت‌آورتر و آسانتر می‌کند.

مـا از سـه منـبع اول رؤیاهای بیداری نام بردیم. اما دو منبع دیگر تنها وقتی پیش می‌آیند که ما بتوانیم توجه خود را به سمت درون، به جهان‌های درونی رؤیاها و مراقبه‌ها متمرکز کنیم.

پرسشی برای خانه

ما باید نمادهای شاخص خوابهای خود را به زندگی بیداری انتقال دهیم. وندی* و شوهرش برای یافتن خانه‌ای جدید در بیرون شهر، به آژانس‌های مسکن مراجعه می‌کردند. یک روز بعد از جستجویی خسته‌کننده، وندی شب هنگام در رؤیا متوجه شد که یک گربهٔ زیبای هیمالیایی را بغل کرده است. چند سال پیش که او خانه را به قصد سفر ترک کرده بود، گربه‌اش به طرز مرموز خانه را ترک کرده بود و حالا آن کیکوی ترسناک‌ٔ به خواب او آمده بود تا در پیدا کردن خانه جدید به او کمک کند. در رؤیا آنها بیرون از شهر چند مجتمع مسکونی زیبا پیدا کردند و از تعدادی خانه‌های کاروانی نیز بازدید کردند.

صبح روز بعد وقتی وندی سر میز آشپزخانه نشست تا از وسایل مورد نیاز برای منزل جدید یک فهرست تهیه کند، به یاد خواب شب قبل افتاد و در ابتدای فهرست نوشت، "یک گربهٔ هیمالیایی".

هفته بعد دوباره وندی و شوهرش به تعدادی خانه کاروانی دست دوم سر زدند ولی هیچ کدام را پسند نکردند. اما در یکی از پارک‌های داخل شهر خانه‌ای کاروانی بود که به نظر آنها مناسب آمد. آنها که دیگر از جستجو خسته شده بودند، بالاخره تصمیم گرفتند روز بعد برای خرید آن اقدام کنند.

یکشنبه شب ساعت ۹، وقتی وندی روزنامهٔ سان‌دیز* را نگاه

---

* Wendy
ٔ Kiko the Terrible
* Sun days

مـی‌کرد در قسمت آگهی، مورد دیگری را دید. شوهر وندی در حالیکه بـا بی‌میلی ژاکتش را می‌پوشید به دنبال او بیرون رفت و سوار ماشین شـد. او گفت: "دیگر برایم فرقی نمی‌کند این خانه چه طوری است. هر چـه که هست آخرین خانه‌ای است که می‌رویم ببینیم!" لحظه‌ای بعد، آن نمـاد رؤیای بیداری زندگی وندی با پنجه‌های پشمالوی خود ظاهر شد.

هنگامـی کـه ونـدی داشـت روی صـندلی کنار راننده می‌نشست، ناگهـان از قسمت عقب استیشن چیزی سفید به سمت او پرید. چیزی نمـانده بـود کـه از شـدت تعجـب جیغ بکشد که یک گربهٔ هیمالیایی درشـت هـیکل درسـت روی پاهـای او فرود آمد. وندی فهمید که آن گـربه همسـایهٔ بلـوک بغلـی است که وقتی متوجه پایین بودن شیشهٔ اتومبیل شده، برای یک چرت کوتاه به داخل ماشین پریده است.

معنـی ایـن صـحنهٔ غـیر عادی، بیش از یک تصادف عادی بود. در حقیقت یک رؤیای بیداری بود. وندی آن را اینگونه تعبیر کرد: وقتی او در خواب به دنبال خانهٔ جدید می‌گشت، یک گربه هیمالیایی همراه او بـود. در فهرسـت خـرید اسـم نـژاد آن گربه را نیز یادداشت کرد. پس "گربهٔ هیمالیایی" نماد او برای "خانه جدید" بود و حالا حضور گربه در داخـل ماشـین، نماد رؤیای بیداری بود که با زبان سرّی خود به وندی مـی‌گفـت: "مـن را به آن خانه ببر." این خود یک نوع تأیید به حساب می‌آمد.

ونـدی و شـوهرش از خانـهٔ کاروانـی بـا یکسال قدمت بیرون شهر خیلـی خوشـشـان آمد و همان شب بیعانهٔ آن را پرداخت کردند. مدتی بعـد ونـدی یـک بچه گربهٔ قشنگ از نژاد هیمالیایی را به منزل آورد و

مورد اول لیست خود را خط زد.

کلیسای خیابان واترز*

زمانی که خانم تریسیا جانسون¹، برای دختر سه ساله خود در جستجوی یک مهد کودک بود، نماد یک رؤیای بیداری، خواب او را تأیید کرد. یک شب او خواب دید که اطراف یک کلیسای قدیمی به دنبال یک مهد کودک می‌گردد؛ اما در خواب به جای خیابان آسفالت، یک رودخانه جریان داشت که آب خانه‌های اطراف را تأمین می‌کرد. داخل کلیسا یک تلویزیون و مقابل آن یک صندلی خالی بود. تلویزیون برنامه‌ای به نام قصه‌های عجیب دانمارکی را نمایش می‌داد. وقتی از خواب بیدار شد با وجودیکه معنی این رؤیا برایش گنگ و مبهم بود آن را یادداشت کرد.

پس از مدتی کوتاه، یک روز صبح، دختر کوچک او که کف اتاق نشیمن بازی می‌کرد به تدریج از زیر یک میز کوچک سرامیکی بخصوص سر درآورد. دخترک بعد از مدتی با انگشت به جایی در آن زیر اشاره کرد و گفت: "اینجا چی نوشته؟" مادر خم شد تا با حوصله نوشتهٔ روی یکی از سرامیک‌ها را بخواند. روی آن نوشته شده بود: "ساخت دانمارک"

او تصمیم گرفت همان روز با مهد کودک جدیدی که به تازگی شمارهٔ آن را از روی تابلوی یک فروشگاه برداشته بود، زنگ بزند. با

---

* Watters با لهجهٔ غلیظ دانمارکی همان Water انگلیسی به معنی آب می‌باشد.

1. Tricia Johnson

تعجب شنید که خانمی از آن سوی تلفن با لهجهٔ دانمارکی صحبت می‌کند. آن خانم گفت: "دختر او می‌تواند به کلاسهای کوچک آنجا برود." آن مهد کودک در طبقهٔ زیرین یک کلیسای قدیمی در خیابان واترز واقع شده بود.

حلقه‌های سیرک

بعضی از خوابها به اندکی تفسیر احتیاج دارند. در چنین وضعیتی می‌توانیم نماد آن را مستقیماً به واژه‌نامه رؤیاهای بیداری خود منتقل کنیم. سیمون*، مردی بود که برای فراگیری رموز پنهان زندگی اشتیاقی فراوان از خود نشان می‌داد. او علاوه بر این که یک دانش پژوه رؤیاهای بیداری بود، تحت آموزشهای استادی معنوی نیز قرار داشت که مدام بر اهمیت عشق تأکید می‌کرد، او هر روز تمرینهای مراقبه را تجربه می‌کرد.

به نظر سیمون، عشق هدفی ارزشمند به حساب می‌آمد. پس آن نیروهای ما فوق بشری که او درباره آنها مطالعه می‌کرد چه بودند؟ آیا کسانی که از نظر معنوی پیشرفت می‌کنند نباید بتوانند کارهایی مثل خواندن اذهان، شفای دیگران و ترک بدن را بطور ارادی انجام دهند؟ شبی خواب دید که میان خیمهٔ بزرگی ایستاده است که کف آن مقدار زیادی پوشال ریخته بودند. مقابل او فردی آشنا بود که حلقه‌ای بزرگ را در دستانش گرفته بود. استاد او را تشویق می‌کرد: "خوب است، تو میتوانی، زود باش از توی حلقه بپر." سیمون در حالی که پوشال‌ها از اطراف پاهایش به هوا پخش می‌شد، با شوق زیاد به طرف آن حلقهٔ

* Simon

آتشین خیز برداشت. پس از آنکه از خواب بیدار شد، از شیوه‌ای که اشتباهش را به او نشان دادند، خنده‌اش گرفت. حلقه‌ها به گونه‌ای مهم بودند. اما تنها چیز ارزشمند که راجع به حلقهٔ وسط وجود داشت همان عشق بود. از آن به بعد، هر گاه سیمون دربارهٔ "سیرک" چیزی می‌شنید، بی درنگ افکار خود را بازنگری می‌کرد. آیا او به حد کافی به عشق توجه داشته یا برای جلوهٔ بیشتر صحنه زندگیش تنها به چند حلقه تزئینی توجه کرده است.

مروارید صورتی

مراقبه، روشی است که عده‌ای برای توسعه آگاهی خود از آن استفاده می‌کنند. این افراد بر طبق یک قاعده، چند دقیقه کلامی مقدس را زمزمه کرده و سپس توجه خود را به سوی حواس معنوی خود هدایت می‌کنند. (درآخر فصل یازده، برای کسانی که مایل به امتحان این روش هستند یک تمرین مراقبه در نظر گرفته شده است.)

خانمی که در بلاتکلیفی گیر کرده بود با استفاده از مراقبه پاسخ خود را دریافت کرد. علاوه بر این برای لغت نامهٔ رؤیاهای بیداری واژه‌ای نیز بدست آورد. ایولین* دارای بصیرتهای ویژهٔ خدادادی فراوانی بود. از او خواسته شد که دربارهٔ موضوع رؤیاهای بیداری با عدهٔ کمی از دوستان خود صحبت کند. در یکی از حالت‌هایی که برای او پیش آمده بود وضعیت خاصی وجود داشت. اگر چه واضح بود که آن وضعیت نمونهٔ کاملی از یک رؤیای بیداری پیش‌بینی کننده است، اما با اینحال حالتی در آن وجود داشت که می‌شد گفت دارای ماهیتی

* Evelyn

انفرادی است. به همین دلیل، آن خانم از در میان گذاشتن تجربهٔ خود با دیگران امتناع می‌کرد. او از درون تقاضای راهنمایی کرد اما تا آن وقت چیزی اتفاق نیفتاده بود.

پاسخ سؤال او در مراقبه داده شد. بالاخره بعد از شستن ظرفهای شام آن شب، موقعیتی آرام برای او پیش آمد. همین که چشمهایش را بست، بلافاصله تصویر یک صدف بزرگ را دید. پوسته‌های صدف به آرامی از هم باز شدند. در میان آنها یک مروارید صورتی رنگ زیبا خودنمایی می‌کرد. در واقع به ایولین نشان داده شده بود که تجربهٔ او مانند "مروارید گرانبها" است و نباید آن را با دیگران در میان بگذارد. در واژه‌نامهٔ رؤیاهای بیداری او مروارید به معنای "آن را نزد خود نگهدار" بود.

به زندگی درونی خود نگاهی بیاندازید. از نمادهایی که در خوابها و مراقبه‌ها مشاهده می‌کنید لیستی تهیه کنید. وقتی به معنای یک نماد پی‌بردید، بی درنگ آنرا به واژه نامهٔ رؤیاهای بیداری خود اضافه کنید. آن واژه نامه دفتری با ارزش خواهد بود. تهیه این واژه‌نامهٔ کاربردی در ابتدا قدری وقت گیر است و توجه زیادی را طلب می‌کند، لیکن خیلی زود شما پاداش تمام این تلاشها را دریافت خواهید کرد.

تمرین: هنر گوش سپردن

همین امروز توجه خود را روی چند جنبه از زبان حکمت زرّین قرار دهید. آهنگهای پخش شده از رادیو، گفتگوهای دوستانه، حرفهایی که در زمین بیس‌بال زد و بدل می‌شوند، اخبار تلویزیون، مکالمه‌های درون فیلم و یا دیگر منابع شنیداری زبان سرّی، جنبه‌های

مختلف زبان حکمت زرّین هستند.

قانون پیوستگی (اتحاد) این را ضمانت می‌کند که همین امروز پیامی به شکل کلام در ارتباط با زندگی شما گفته خواهد شد؛ اما برای درک این پیام شما باید به هوشیاری لازم رسیده باشید. پیام مذکور با یک رؤیای بیداری، ارتباطی غیر قابل وصف خواهد داشت که همراه یک احساس و یا تکانی درونی و ظریف خواهد بود. با تمرین کردن شما می‌توانید این شکل از زبان حکمت زرّین را به آسانی تشخیص دهید.

خانمی که برای خرید یک اتومبیل جستجو می‌کرد، به چگونگی کارکرد قانون پیوستگی (اتحاد) نیز پی برد. او پیش از این هرگز به فولکس واگنهای استیشن توجّهی نداشت. امّا حالا که متوجه آنها شده بود به هر جا که نگاه می‌کرد یکی از آنها را می‌دید. اغلب مردم نیز وقتی متوجه می‌شوند که رؤیاهای بیداری همواره بخشی از زندگی آنها بوده است شگفت‌زده می‌شوند.

از هر صورت مختلف زبان حکمت زرّین که امروز به شما نشان داده می‌شود، یادداشت بردارید. اغلب بازبینی آنها این موضوع را تأیید می‌کند که این تجربیات واقعاً یک رؤیای بیداری بوده و برای واضح کردن اتفاق‌های آتی الهام‌هایی گرانبها را ارائه می‌کردند.

فصل پنجم

رمزگشایی رؤیاهای بیداری

موقع رمزگشایی رؤیاهای بیداری بهترین کار این است که ابتدا اعمال و رفتار همان لحظهٔ خود را امتحان کنیم. یک اتفاق غیرمعمول ممکن است به تنهایی پیامی در بر نداشته باشد. اما وقتی که آن را با فکر همان لحظه خود بیامیزیم، ممکن است به چیز بدرد بخوری دست پیدا کنیم. مثل آن گاوهای رنگارنگ که در فصل دوم به آن اشاره شد و اگر یادتان بیاید با استفاده از این نماد به مایکل* نشان داده شد که او صاحب شخصیتی فردی است و نباید خود را با دیگران مقایسه کند.

بعد از شنیدن تجربهٔ مایکل، من هم به یک رؤیای بیداری که نماد گاو در آن استفاده شده بود پی بردم. با مشاهده کردن ارتباط میان یک گلهٔ گاو و فکری که آن لحظه در ذهن من بود، توانستم پاسخ سئوال خود را پیدا کنم. به تازگی خانمی را دیدم که در خود نسبت به او احساس تمایل می‌کردم. از آنجا که اشتیاقم به رؤیاهای بیداری مرا خیلی از مرحله پرت کرده بود، من نسبت به داشتن زمینه مشترک با

---

* Michael

یکدیگر و پیش رفتن و با او صحبت کردن دچار دودلی شده بودم.

درست در همان لحظه به سمت دیگر جاده که چند گاو داخل زمین یونجه کاری شده ایستاده بودند نگاه کردم. مانند ماجرای مایکل، غیر از دو تا از گاوها، بقیه رنگهایی متنوع داشتند. آن دو گاو از نژاد سفید و خرمایی و از نژاد گورنزی* درست وسط آن زمین کنار هم ایستاده بودند. با آنکه من گاوها را به خوبی نمی‌شناختم، اما آنها چنان کنار یکدیگر ایستاده بودند که فکر می‌کردم باید سخت عاشق هم باشند، و هر تازه‌کاری هم می‌توانست بگوید که آن دو گاو تا چه حد به یکدیگر شبیه هستند. چون آن رؤیای بیداری از نظر من کاملاً صحیح به نظر می‌رسید، تصمیم گرفتم به آن خانم تلفن کنم تا شاید بتوانیم با هم بیرون برویم و یک فیلم ببینیم و یا به تماشای چند تا گاو بنشینیم.

رؤیاهای بیداری ممکن است اعمال را نیز مانند افکار به کانون توجه ما بیاورند. قانون سکوت در بسیاری از تجربه‌های معنوی به کار گرفته می‌شود. برای آنکه ذهن من این موضوع را درک کند، رؤیای بیداری پر قدرتی به کار گرفته شد. یکروز به ملاقات دوستی رفته بودم که از من خواسته بود در مدتی که به مرخصی می‌رود، به سگ نژاد لابرادر^ او غذا بدهم. در حالیکه داشتیم در حیاط پشتی با هم حرف می‌زدیم، دن[۵] تکه چوبی را بطرف رودخانه پرتاب کرد تا سگش برود و

• Guerensey

^ Labrador لابرادور، سگی از نژاد بزرگ که می‌تواند زرد، سیاه و یا قهوه‌ای‌رنگ باشد و اغلب بعنوان راهنما توسط افراد نابینا مورد استفاده قرار می‌گیرد. م.

[۵] Dan

آن را بیاورد. من هم تازه شرح ماجرایی بسیار خصوصی را تمام کرده بودم که سگ چوب را آورد و جلوی پای ما به زمین انداخت. ناگهان توی دلم فرو ریخت. با این حس فهمیدم که باید آن ماجرا را پیش خودم نگه می‌داشتم. اتفاقی که بعد از آن پیش‌آمد این مطلب را تأیید کرد. دن دوباره تکه چوب را برداشت و این بار خیلی محکمتر آن را به فاصله دور پرتاب کرد. تکه چوب از بالای خانه گذشت و به سمت جنگل و تا مرز ملک او پیش رفت.

دن در حالیکه هنوز یک دستش به حالت کشیده در هوا مانده بود، همان طور سر جای خود بی حرکت ماند. لحظه‌ای دردناک پیش رو بود. از نگرانی چهرهٔ او توانستم بفهمم که تازه به یاد آورده است که هر وقت من به دیدن او می‌روم، ماشین اسپرت قرمز خود را همیشه کجا پارک می‌کنم. صدای تکه چوب لجام‌گسیخته که داشت فلزی را تراش می‌داد، فضای ساکت و آرام غروب را بر هم زد.

در حالیکه پا به پای سگ می‌دویدیم، خانه را دور زدیم. انتظار داشتیم ماشین را در وضع بدی ببینیم، اما پس از معاینه کردن ماشین نفس راحتی کشیدیم. شکستن قانون سکوت و آن تکه چوب خسارتی سطحی به ماشین وارد آورد. این درس بیش از هزینه تعمیرات اتومبیل برایم ارزش داشت.

اگر بین نماد رؤیای بیداری و فکر یا عمل در لحظهٔ خود ارتباط پیدا نکردیم، قدم بعدی بازنگری چیزهایی است که در حال حاضر زندگی ما روی آنها تمرکز یافته است. برای مثال فرض کنید که من بین آن مزرعهٔ پر از گاو و افکار آن موقع خودم هیچ ارتباطی پیدا

نمـی‌کردم؛ آن وقت باید به سراغ چیزهایی می‌رفتم که در محیط کارم بودنـد، مانند مشکل داشتن با افراد دیگر یا شاید برنامه‌های مرخصی و یا موارد مهم دیگری که در زندگی من اتفاق افتاده بود.

شاید به دو داستانی مربوط می‌شد که به تازگی آنها را شروع کرده بـودم و بـه نظـرم ناسـازگار مـی‌آمدند. آن دو گاو شبیه هم ممکن بود پیامی باشد تا به من بگوید تلفیق این دو داستان بهتر است.

شاید آن موقع به این موضوع فکر می‌کردم که باید رابطه خود را با یکـی از آشـنایان قطع کنم. شاید پیام آن رؤیا این بود که باید ارتباط خـود را بـا آن فامـیل حفـظ کـنم یـا شـاید نقشـه کشیده بودم برای مرخصـی به مکزیک بروم و تور آریزونا را به سال بعد موکول کنم و آن رؤیا به من یادآوری می‌کرد تا هر دو سفر را توأم در یکسال انجام دهم.

اگـر بـا تمـام ایـن حـرفها بـاز هم ارتباطی پیدا نمی‌کردم، آنوقت احـتمالاً افکارم را به سمت شنا و یا بیس‌بال یا هر چیز دیگری جز آن گاوها معطوف می‌کردم.

از آنجـا کـه جهـانِ بـیرون از جنس خلقت خود ما است، می‌توان اینطور فرض کرد که جلب توجه من به آن گاو دلیلی داشته است و هر چـند آن دلـیل مـی‌توانـد بـه ظاهر بی‌اهمیت باشد، اما بیشتر به نظر می‌رسد که بخشی از یک معمای بزرگتر در زندگی من است.

توصیهٔ یک فیلم دراکولایی برای ماشین

تعداد اندکی از رؤیاهای بیداری، خود ـ آشکار هستند. کسی که به پرحرفـی عـادت دارد، ممکـن است پریدن درپوش لیوان یکبار مصرف

قهوه را "سرپوش گذاشتن روی چیزی" معنی کند. کسی که سر کار مدام غیبت می‌کند، قفل شدن در ماشین به روی خود را می‌تواند پیش اخطار "اخراج از کار" معنی کند.

همینکه یکبار به فن تشخیص ارتباط بین زندگی و جهان بیرون خود پی ببرید، از آن به بعد زندگی واقعاً می‌تواند سرگرم کننده باشد. یک روز از موتور اتومبیلم صدای تق‌تق بلند شد. البته باید در اینجا اضافه کنم که خنثی کردن یک بمب برای من ساده‌تر از تعمیر ماشین است. از دید من مکانیکها در عمل مثل خدایان هستند. اما این بار با کمک زبان حکمت زرّین توانستم علت صدای موتور را پیدا کرده و خودم آن را تعمیر کنم.

روی کاناپه لَم داده بودم تا به این مسئله فکر کنم؛ اما یک فیلم دراکولایی قدیمی، حواس مرا پرت کرده بود. با بی‌میلی به گفتگوی ناهنجار درون فیلم گوش می‌کردم که ناگهان یکی از آن جملات به طرف من پرت شد. آن عبارت از دهان دکتری بیرون آمد که داشت یک قربانی را معاینه می‌کرد. پزشک با صدای بلند و لحنی پر از دلهره گفت، "توی این بدن هیچ خونی نیست." آن زبان حکمت زرّین بود! با کمی معجزه توانستم آن را اینطور برای خود تعبیرکنم، "ماشین اصلاً روغن ندارد." و به این ترتیب مسئله حل شد.

زندگی با هدیه کردن تعداد زیادی از این نوع رؤیاهای بیداری به ما کمک می‌کند تا راه خود را در میان مسیرهای نامشخص پیدا کنیم. اما بیشتر وقتها ما جنگل را به خاطر درختهای زیادش تشخیص نمی‌دهیم و زمانی که رؤیاهای بیداری بسوی ما می‌آیند تا به نواقص ما

اشاره کنند، گناه را به گردن دیگران می‌اندازیم. برای مثال، وقتی راننده‌ای از خط زرد وسط خیابان می‌گذرد و به سمت دیگر آن منحرف می شود اولین عکس‌العمل ما ممکن است این باشد که مشت خود را در هوا تکان داده و با فحاشی جو را آلوده کنیم. در حالی که شاید این اتفاق یک رؤیای بیداری باشد که به ما اخطار می‌کند در رفتار با دیگران پا را از گلیم خود درازتر کرده‌ایم. و یا وقتی که قهوه جوش با شدت قل‌قل می‌کند، پیش از آنکه عصبانی شویم، شاید بهتر باشد دقت کنیم ببینیم منظور از آن، همان تله‌ای است که ما به دلیل عصبانیت بیش از حد خود در آن گیر افتاده‌ایم.

همانطور که می‌بینید وقتی به چگونگی پیدا کردن رابطه میان جهان درون و بیرون پی ببریم، رؤیاهای بیداری با استفاده از شیوه‌هایی که بتوان به آنها پی برد خود را آشکار می‌کنند. از زمانی که کشف ارتباط‌های غیر قابل توصیف میان افکار و اطراف آغاز می‌شود، احساس، رفتار و نحوهٔ برخورد ما با زندگی تا میزان قابل ملاحظه‌ای می‌تواند تغییر کند.

همانگونه که روانشناس‌ها اشاره کرده‌اند، زمانی که ما به رهنمودهای ناخودآگاه خود پشت می‌کنیم، امکان دارد با دردسرهایی مواجه شویم. برای مثال فردی را تصور کنید که موقع روبرو شدن با وضعیتی غیر قابل تحمل و یا به دلیل بروز اسپاسم، نمی‌تواند چیزی را ببلعد: "او نمی‌تواند آن موضوع را هضم کند." و در شرایط مشابه اما همراه با استرس، فرد ممکن است دچار حملهٔ آسمی گردد، به این معنی که: " او نمی‌تواند در آن فضا به راحتی نفس بکشد." و سومی

هـم ممکـن اسـت دچار نوعی فلج ناشناختهٔ پا شود و نتواند حتی یک قدم دیگر راه برود: "او دیگر نمی‌تواند به آن راه ادامه دهد."

صدفها و مرغان دریایی

گاهی اوقات رؤیاهای بیداری سئوالهای بی‌درنگ ما را با یک شکل تجسـمی پاسـخ می‌دهند. در مثال بعد، ریچارد* یک واژهٔ جدید را به کلمات زبان سرّی رؤیاهای خود اضافه می‌کند: فضولات مرغان دریایی.

یک بار یکی از اشخاصی که مورد تایید ریچارد بود به طور تصادفی گفـت، "نمـی‌فهمـم چـرا آدم بـاید اینقدر تلاش کند تا به یک آگاهی گسترده برسد، در حالیکه باید برای رسیدن به این وضعیت تنهایی‌ها و فداکاریهای فراوانی را تحمل کند." اظهار عقیدهٔ این شخص، ریچارد را خیلـی دل آزرده کـرد. همیـن طـور کـه داشـت در طول ساحل کرانهٔ اقـیانوس در ارگـن[1] قـدم مـی‌زد، اهـداف خـود را نیز بررسی می‌کرد. صدفها روی ماسه ساحل پراکنده شده بودند. او بی‌هیچ دلیل خاصی به دنـبال یـک صـدف سالم می‌گشت. او از این طرف و آنطرف یکی یکی صـدفها را جمـع مـی‌کـرد. یـک صدف گرد و سفید چند قدم آنطرفتر افتاده بود و از جایی که ریچارد ایستاده بود، کاملاً سالم و درست بنظر مـی‌رسید. اما همین که آنرا از زمین برداشت، با تعجب متوجه شد که آن اصـلاً صـدف نیسـت. در حالـیکه انگشـتهایش بـه درون آن مـادهٔ چسـبنده فـرو مـی‌رفت، فکری به شکل تله‌پاتیک به ذهن او نفوذکرد،

* Richard
[1] Oregon

"اگـر مـی‌خواهـی در زندگـی معـنوی خـود موفق باشی، بهتراست یاد بگـیری کـه تفـاوت مـیان یـک صـدف واقعـی و فضلهٔ مرغ دریایی در چیست." گویی به او می‌گفتند، نفس را با حقیقت خویش برتر قاطی کـرده‌ای. صـدفها بـرای ریچـارد سـمبل روح فـردی بودند، در حالیکه اکـنون فضـولات مـرغان دریایـی برای وی نماد نفس را به خود گرفته بودند.

معمای بازگشت کلاغ

بعضـی از نمادهـای رؤیاهای بیداری تنها در موقعیت‌های فوری به کـار مـی‌آیـند، مانند گاوهایی که در مثال قبلی به آنها اشاره شد و در مـوارد بعـدی، احتمالاً راه خود را به واژه‌نامهٔ کاربردی ما باز کرده و به دفعات تکرار می‌شوند. بطور نمونه، ریچارد در چند مورد دیگر، هر وقت خودخـواه و یـا مغـرور مـی‌شـد در آن نمـاد که فضلهٔ مرغ دریایی بود مـتوجهٔ نوعـی تغیـیر می‌گردید. گاهی فضولات سگ یا گربه و یا حتی سایر حیوانات مزرعه، او را کاملاً متوجه خطاها و اشتباهاتش می‌کردند.

در بعضـی مـوارد، رؤیاهـای بـیداری در طـول زندگی یک فرد، در دوره‌هـای متـناوب بروز می‌کنند. معمولاً این لحظات بروز، مبدأ اصلی ایـن دوره‌های متناوب را مشخص می‌نمایند. سالها پیش بود که من به معـنای نمادهـای تکـراری رؤیاهـای بیداری خود پی بردم. تنها بعد از بازنگـری جزئـیات دوران کودکـی‌ام بـود که از تجربه‌ای آزاردهنده که معمای بازگشت کلاغ را برایم حل نمود، سرپوش برداشتم.

آن کلاغ، کرافورد* هدیهٔ چهارمین تولدم بود. بالهای او چیده شده بود تا نتواند از زمین بلند شود، اگر اینطور نبود شک داشتم که او اصلاً بخواهـد چنین خانهٔ خوبی را ترک کند! ما ساعات زیادی را با یکدیگر گذراندیـم. بـا سربازها بازی کردیم و در نهری که در نزدیکی خانه بود، شـنا کـردیم. کرافورد در حالیکه نیمی از مسیر را می‌جهید و نیمی را پـرواز می‌کرد، برای اکتشاف تپه‌های آن اطراف دنبال من راه می‌افتاد. وقتـیکه بالهـایش دوباره رشد کرد توانست به مسافتهای دورتری پرواز کند، اما علامتی که نشان دهنده میل به فرار باشد در او دیده نمی‌شد. طبیعـت موذی او باعث شده بود همسایه‌ها او را مهمانی مزاحم بدانند. کرافورد وسایل سرگرمی همبازی‌های مرا می‌دزدید و می‌آورد و جلوی پـای من می‌انداخت، درست مثل گربه‌ای که موشی را شکار می‌کند و آن را مـی‌آورد و جلوی در منزل شما می‌اندازد. هر کس که سربازهای عروسـکی خـود را گـم مـی‌کـرد، یکراسـت پـیش مـن می‌آمد. بچه‌ها می‌دانستند که ارتش سربازهای عروسکی من همیشه بزرگتر از دیگران بود، اما هیچوقت نمی‌فهمیدند چرا؟

توقـع داشـتم کرافور همیشه پیش من بماند، دلیلی وجود نداشت کـه او بگـذارد بـرود. مـن با او بازی می‌کردم، به او غذا می‌دادم و او را دوسـت داشـتم، امـا چـیزی بـود کـه مـن در سـن پـنج سـالگی آنرا نمـی‌فهمیدم و آن اینکه عشق بدون آزادی، عشقی ناقص است. درست مـثل عشـق بدون حکمت و یا بدون قدرت. عشق کامل ترکیبی از این سه مورد است.

---

* Crawford

آن روز مقدّر نیز مانند سایر روزها فرا رسید. من و کرافورد بیشتر وقتها در نهری که نزدیک منزل ما بود مشغول بازی کردن با قایقهای بادی بودیم، اما در آن بعد از ظهر او با نگرانی بخصوصی به اینطرف و آنطرف می‌پرید. آن موقع من به سه پرنده‌ای که در ارتفاع پائین به سمت ما می‌آمدند، توجه نداشتم. حتی نفهمیدم که آنها کلاغ هستند؛ تا اینکه کرافورد را صدا زدند. حدس می‌زنم آن لحظه برای او بزرگترین لحظهٔ تصمیم‌گیری در زندگی‌اش بود. وقتی به گذشته‌ها نگاه می‌کنم، می‌بینم که انتخاب او درست بوده است. او با بالهای لرزان خود به سوی آسمان پرید و همانطور که به آن سه کلاغ وحشی نزدیک می‌شد برگشت و به عقب نگاهی انداخت. برای یک لحظه احساس کردم که این کار او نه از روی عدم تصمیم‌گیری بلکه بخاطر عشق بود. در واقع او داشت خداحافظی می‌کرد. از آن پس به بعد هر وقت در زندگی من موقعیتی پیش می‌آید که باید محیطی دیگر را تجربه کنم بی درنگ کرافورد ظاهر می‌شود تا آن موضوع را به من بگوید.

شاید عجیب‌ترین زمانی که نماد کلاغ بر من ظاهر شد در هاوایی بود. به نظر می‌رسید روزهای حرکت برای یکی از آن تحولهای اساسی فرا رسیده بود، تا نماد، کلاغ را فریب داده و از مخفی گاهش بیرون بکشد! در مدت هفت ماهی که در هونولولو زندگی می‌کردم حتی یک کلاغ هم ندیده بودم. با این حساب فکر می‌کردم نقل مکان به وطن اصلی‌ام بدون نظارت کرافورد انجام می‌شود.

آخرین چمدانم را به دست گرفتم، درِ آپارتمان را قفل کردم و از

پلـه‌هـا پاییـن رفتم. تقدیر این بود که یکی از همسایه‌ها همین روز را برای اسباب‌کشی به خانهٔ جدید خود انتخاب کند. وقتی از پله‌ها پایین مـی‌رفتم دیدم تعداد زیادی وسیله را بغل کرده است. البته طوری آنها را حمل می‌کرد که با تکان دادن دستش با من خداحافظی کند. او یک کـلاغ بـزرگ خشـک شـده در دسـت داشـت و در حالیکه آن را تکان می‌داد از من خداحافظی کرد.

معبد شهر دلفی*

البته زبان سری رؤیاهای بیداری مانند آگاهی مستقیم و یا ارتباط درونـی بـه روشـی کـه بعـداً به کشف آنها خواهیم پرداخت، قابل اتکا نیسـت. امـا بـا اینحال جایگاه حقیقی خود را دارد و هر وقت کسی به پاسـخی فـوری نیاز داشته باشد می‌تواند برای او مفید واقع شود. البته ممکـن اسـت آنهـا هـم، مـثل هر چیز دیگری، به افراط کشیده شوند. شـخص ممکـن اسـت آنقدر درگیر پیدا کردن یک نماد شود که حس کند بین دو دیوار گیر کرده است.

توصـیه می‌شود هر وقت با خوابها و رؤیاهای بیداری سر و کار پیدا کـردید، در تعبـیر کـردن آنهـا دقت کنید. برای مثال، تصور کنید که مـردی دارد به طرف یک رستوران می‌رود تا طبق برنامه‌ای که دارد، با همسـر سـابق خـود در آنجـا ملاقـات کـرده و بـا هم آشتی کنند. در پیاده‌رو، عینکی روی زمین افتاده که شیشه های آن شکسته است. آیا آن عیـنک شکسته به این معنی است که او چیزها را شفاف نمی‌بیند

یـا اینـکه چـون او همـه چـیز را شفاف می‌بیند دیگر به عینک نیازی ندارد؟

در گذشـته‌هـای دور، حتی کسانی که با معبد شهر دلفی مشورت می‌کردند گاهی با این بلا تکلیفی‌ها روبرو می‌شدند. ماجرای کراسیوس شـاه* نمونـهٔ کلاسـیک ایـن گونـه ابهام‌هاست. پادشاه لیدیا[٥] از معبد پرسـید کـه آیـا در جنگ با ایرانیان پیروز خواهد شد یا خیر؟ معبد به کراسـیوس گفـت، "بـا عـبور از رود هالـیس سـلطنتی عظیم را نابود خواهـی کـرد." پادشـاه لیدیا پیام را اینگونه تفسیر کرد که او سلطنت دشمن خود را نابود می‌کند. پس از آنکه غبار جنگ فرو نشست متوجه شد که آن سلطنت بزرگ سلطنت خودش بوده است.

تعطیلات با توت قرمز*

وقتـی نمـاد یک رؤیای بیداری در گروههای دو تایی یا چند تایی ظاهـر مـی‌شـوند به آنها وقایع همزمان می‌گویند. بیشتر مردم بی آنکه ارزش ایـن تشـخیص را درک کـرده باشـند فقـط شـیفته ایـن گونـه همزمانـی‌هـا می‌شوند. به هرحال عده‌ای هم هستند که از طریق الهام توانسـته‌انـد بـه آن بخش از آگاهی که تا آن لحظه برایشان ناشناخته بوده، دست پیدا کنند.

---

* King Groesus
[٥] Lydia
^ Halys

* Cran berry : تـوت قرمـز، تمشـک؛ قره قاط ، نوعی توت کوچک قرمز رنگ ترش مزه که روی بوته‌های کوچک می‌روید.م

وقتی چاد* برای گذراندن تعطیلات، حوزه نیومکزیکو را با نامزدش به قصد هوستون ترک کرد، هرگز به فکرش خطور نمی‌کرد که خرید آب توت قرمز از یک فروشگاه غذاهای آماده یک رؤیای بیداری است. این واقعه نماد تصفیه چیزی در زندگی او بود؛ اما چاد به آن توجهی نکرد.

در فرودگاه هوستون، چاد سوار اتوبوس مخصوص سرویس شد تا به هتل برود. او روی یک صندلی کنار خانمی از اهالی میدوست[۲] نشست. همان وقت بود که نماد توت قرمز دوباره بر او ظاهر شد. آن خانم گفت، "هوای منطقه‌ای که او در آن زندگی می‌کند بسیار سرد است." و ادامه داد، "ما درست در حاشیهٔ یک زمین باتلاقی زندگی می‌کنیم که پر از بوته‌های توت قرمز است."

وقتی آن زوج پس از پیاده‌روی آخر شب وارد هتل محل اقامت خود می‌شدند، چاد به نامزدش گفت، "توت قرمز خون را تصفیه می‌کند." نامزد چاد تشنه بود، به همین دلیل آنها تصمیم گرفتند قبل از گرفتن کلید اتاق، در لابی هتل بگردند تا شاید یک نوشیدنی ملایم پیدا کنند. همینکه وارد بوفه شدند، دیدند مسئول آنجا با تکان دادن سر خود به آنها علامت می‌دهد.

مسئول بوفه به آنها گفت، "ببخشید، همین الان تعطیل شده است. در طبقهٔ دوم یک دستگاه نوشابه هست، اما شک دارم سالم باشد!" درست موقعی که چاد می‌خواست از آن جا بیرون بیاید، مسئول بوفه

---

* Chad

[۲] Mid West

او را صـدا کـرد و گفـت، "یـک دقـیقه صبر کن، من اینجا یک چیزی دارم." وقتـی مسـئول بوفـه درِ یخچـال را بـاز کـرد، درست وسط آن یخچال تقریباً خالی، چاد یک بطری نوشیدنی را دید.

او گفـت، "بفرمائید، برای شما مجانی است." داخل بطری پر از آب تمشـک بـود. گفـتههـای آن خانم اهل میدوست نشان میداد که یک تصـفیهٔ درونـی در شرف وقوع است. چاد فقط میتوانست در مورد این تصـفیه حدسـهایی بـزند. گاهـی وقـتها هـر چقدر تلاش کنیم فرقی نمـیکـند چون هرگز نمیتوانیم رؤیاهای بیداری خاص را رمز گشایی کنیم؛ حتی اگر تمام توجه خود را بر حوادث همزمانی که برایمان روی مـیدهـند، معطـوف کنـیم. امـا تکـرار زیـاد اینگونه همزمانیها سبب میشود که ما هوشیارتر شده و بدانیم که مسئلهای مهم دارد از درون زندگی ما عبور میکند.

خطای احتمالها (به هم ریختن احتمالات)

وقتـی نـه سـاله بودم وقایعی همزمان و متناوب را تجربه کردم که بعدها هر نه سال یک بار در زندگی من اتفاق افتادند. یکروز که داشتم در جایگاه جمعآوری وسایل به درد نخور یک جعبه پر از خرت و پرت، جسـتجو میکردم با یک قفل رمز دار نسبتاً خوب برخورد کردم. همان موقـع سـه عـدد به ذهنم رسید. ترکیب ناهماهنگ اعداد را روی قفل امـتحان کردم. در نهایت تعجب، قفل با ترکیب اعداد ۹ـ۳۶ـ۹ باز شد. حساب احتمالات در برابر چنین اتفاقی سر بفلک میزند.

نـه سال بعد، وقتی از دبیرستان فارغالتحصیل شدم، یک روز جذر

آن سـه عـدد دوبـاره در زندگـی من ظاهر شد. یکروز در قرعه کشی شـرکت کـردم؛ شـماره بـرنده، اعـداد ۳-۶-۳ بودنـد. (رقم سه ضربدر خـودش می‌شود نه ، به این ترتیب به عدد سه می‌گویند جذر یا ریشه دوّم عدد نه، و همینطور عدد شش، ریشه دوم سی وشش است.)

نه سال بعد از آن قرعه‌کشی، عقربهٔ سرعت سنج اتومبیل به طرزی اعصاب خردکن شروع به سر و صدا کرد. من هم سیم آن را قطع کردم. در حالیکه به دلیل رفع این ایراد، بدون نیاز به کمک دیگران به خودم آفریـن مـی‌گفتم، بطور اتفاقی چشمم به ارقام کیلومتر شمار افتاد. آن ارقـام ۳-۶-۳ بودنـد! حـال مـن مـی‌دانـم که هر نه سال یکبار انرژی خاصی وارد زندگی‌ام می‌شود که با ارقام ردیف شدهٔ فوق مرتبط است؛ اما نمی‌دانم این تناوب می‌خواهد چه چیزی را نمایش بدهد.

سوسک طلایی

کـارل یونـگ*، روان شناس مشهوری که موضوع "همزمانی" را بر سـر زبانهـا انداخـت، تجـربه‌ای را بـیان می‌کند که زمانی برای خانمی پـیش آمده بود که برای مشاوره به او مراجعه کرده بود. پزشکان قبلی بـه دلیل پیچیدگیهای ذهنی آن خانم نتوانسته بودند راه درمانی برای او پـیدا کنـند. بیمار مذکور به تعبیر خوابها و نشانه توجه نداشت و به هـر شکلی که می‌توانست با آنها مخالفت می‌کرد. دکتر یونگ نیز مانند پزشـکان قبلی با بن بست مواجه شد. اما بعد عاملی غیر عقلانی مسـیر درمان را تغییر داد.

* Carl Jung

یکروز بیمار جوان خوابی را تعریف کرد که در آن یک سوسک طلایی به او داده بودند. وقتی آن خانم جوان دربارهٔ خواب خود صحبت می‌کرد، دکتر یانگ پشت به پنجره مقابل او نشسته بود، ناگهان از پشت سر صدایی شنید؛ انگار کسی به آرامی به پنجره تلنگر می‌زند. دکتر یونگ برگشت و دید که یک حشره خود را از بیرون به پنجره می‌کوبد. او پنجره را کمی باز کرد و همین که حشره داخل اتاق شد، آن را گرفت. آن حشره به نوعی سوسک طلایی که در آن حوالی پیدا می‌شد، شباهت زیادی داشت. شبیه سوسک سرگین غلتان. آن حشره در واقع جیرجیرکی گلی رنگ* بود که بر خلاف معمول، آنروز سعی داشت به زور وارد مکانی تاریک شود.

دکتر یونگ حشره را در دست گرفت و به طرف بیمار خود برگشت و گفت: "بفرمایید، سوسک شما اینجاست." این همزمانی زن جوان را آنقدر شوکه کرده بود که شیوه دفاع عقلانی خود را کنار گذاشت. در نتیجه دکتر یونگ با استفاده از فرصت پیش آمده چند تغییر رفتار را به او پیشنهاد کرد.

یک وفور ماهی

دکتر یونگ درباره همزمانیهای زندگی خود نیز نوشته است که در بعضی موارد وقایع گاهی تا شش مرتبه پی در پی اتفاق می‌افتند. در سال ۱۹۴۹، یک روز صبح اندیشهٔ ماهی تمام ذهن دکتر یونگ را به خود معطوف کرده بود. او ابتدا چشمش به نوشته‌ای افتاد که در آن

---

* Cetonia Aurata

تصـویر موجـودی نـیمه انسـان و نـیمه ماهی نقاشی شده بود. هنگام صرف نهار نیز متوجه شد که غذا ماهی است. آن روز اول آوریل بود و هـنگام خـوردن غـذا یکی از حاضران درباره رسم آن روز صحبت کرد. رسم این بود که به یکی لقب ماهی آوریل بدهند.

بعـد از ظهـر همـان روز یکـی از بـیماران او پس از چندین ماه به دیدنـش آمـد و چـند عکس جالب از ماهی‌ها را به او نشان داد. همان شـب نـیز چشـم دکتر یونگ به یک گلدوزی افتاد که بالای آن تصویر یک هیولای دریایی به شکل ماهی نقش بسته بود.

صـبح روز بعـد او اولیـن مـراجعه کنـنده خود را پذیرفت و با وی احـوال پرسـی کـرد. آن خـانم در آن صـبح بخصوص، دلواپس به نظر می‌رسید فقط می‌خواست حرف بزند، چون شب پیش خواب یک ماهی بسیار بزرگ را دیده بود!

چـند مـاه بعـد دکـتر یونـگ که یادداشتهای فراوانی درباره رسالهٔ همزمانی جمع آوری کرده بود در طول دریاچهٔ روبروی منزل خود قدم می‌زد. در آن صبح او چندین بار از عرض یک تکه زمین رد شد و چیز غـیر عـادی‌ای مشـاهده نکـرد. امـا وقتی به یاد ماهی اول آوریل افتاد ناگهـان دیـد کـه یـک ماهی بزرگ به طول تقریبا ۳۰ سانتی‌متر روی ساحل افتاده است.

برق دوباره صاعقه

دو سـاعت بعد از درگذشت کارل یونگ، صاعقه‌ای به درخت مورد علاقـهٔ او کـه در بـاغ حـیاط خانـه‌اش بـود، اصـابت کرد. آقای لورنس

وندرپست*، دوست دکتر کارل یانگ، در دهمین سالگرد درگذشت آن روان شناس مشهور، در خانهٔ وی مشغول درست کردن یک فیلم مستند برایBBC بود. درست وقتی که این فیلمساز قصد داشت به داستان اصابت صاعقه به آن درخت بپردازد، چند متر آنطرف‌تر دومین صاعقه نیز به زمین برخورد کرد. او از برخورد صاعقه دوم با زمین فیلم برداری کرد تا همه آنرا ببینند.

دسر آلو

یکی از عجیب‌ترین شکلهای همزمانی به دسر آلو مربوط می‌شود.

آقایی به نام فورت گیبو^ در اورلنیز^ فرانسه، یک تکه دسرآلو را به پسر بچه‌ای می‌دهد. ده سال بعد، آن پسر در منوی یک رستوران در پاریس، چشمش به دسرآلو می‌افتد و آنرا سفارش می‌دهد. او به طریقی متوجه می‌شود که آخرین دسرآلو را چند لحظه پیش فردی به نام ام.د.فورت گیبو سفارش داده است.

چند سال بعد، او که دیگر مردی شده است در یک مهمانی شرکت می‌کند و به او دسر آلو تعارف می‌شود. هنگام صرف آن می‌گوید، "حالا تنها چیزی که کم است اسم ام.د.فورت‌گیبو است." همان لحظه درِ خانه باز شده و مردی سالخورده وارد می‌شود. نام آن پیرمرد ام.د.فورت‌گیبو بود. او بر اثر یک اشتباه و به طور کاملاً اتفاقی

---

* Laurens Vander Post
^ Fort Gibu
^ Orleans

به آن مهمانی آمده بود.

شانس ایرلندی

یکـی از خاطـره‌انگیزتریـن الگوهـای هـم زمانـی بـه آنتونـی کلانسـی* از اهالی دوبلین ایرلند مربوط می‌شود. علاوه بر این می‌توان فهمید که رودستی زدن به قوانین تقدیر چقدر مشکل است.

"من در هفتمین روز هفته متولد شدم"

هفتمین روز ماه

هفتمین ماه سال

هفتمین سال قرن

هفتمین بچه

هفتمین بچه، از یک خانواده هفت نفره

و من هفت برادر دارم.

تا اینجا شد هفت تا هفت

"در بیسـت و هفتمین جشن تولد من در یک مسابقهٔ اسب دوانی، وقتـی به کارت مسابقه نگاه کردم تا یک برنده انتخاب کنم در مسابقهٔ هفتم

شمارهٔ اسبی که هفت بود.

بهشت هفتم نامیده می‌شد.

---

* Anthony Clancy

با یک وزنهٔ هفت سنگ*. احتمالات می‌شد هفت به یک
من شرط هفت شیلینگ روی این اسب بستم. "آن اسب هفتم شد!"

رؤیاهای بیداری مورد علاقه من

رمز گشایی رؤیاهای بیداری مانند کارهای دیگر به کمی تمرین احتیاج دارد. اما چون در حقیقت آنها بیشتر به طور هم زمان ظاهر می‌شوند در نتیجه مطالعات شما جذاب و سرگرم کننده خواهد بود. معمولاً هنگام روبرو شدن با پدیده‌ای غیر معمول بهتر است که ابتدا آن پدیده و افکار آن لحظه خود را بررسی کنید و سپس اگر لازم شد توجه خود را به سوی نقطه کانونی زندگیتان سوق دهید. البته می‌توان این کار را بطور عکس نیز انجام داد. بنابراین اگر فکری در ذهن شماست و مایل هستید در آن مورد راهنمایی شوید، بهتر است در کنار ادامه زندگی روزمره خود به رؤیاهای بیداری احتمالی نیز توجه کنید.

برخی از رؤیاهای بیداری را نمی‌توان تفسیر کرد حتی اگر به سختی تلاش کنیم. بعضی شبها، در حالیکه که ساکت و آرام روی تخت دراز می‌کشم به یاد منظرهٔ آن شب سرد پاییز چند سال پیش می‌افتم که یک پرندهٔ سفیر در عرض صورت فلکی دب‌اکبر پروازکنان عبور می‌کرد. به عقیدهٔ من آن یک رؤیای بیداری مهم بود، البته هنوز معمای آن را نفهمیده‌ام.

* سنگ. Stone. (بریتانیا) واحد وزن معادل ۶/۳۴۸ کیلوگرم.

یک مورد مشابه دیگر نیز در هاوایی اتفاق افتاد. یک شب که برای پیاده‌روی بیرون رفته بودم، پشت سر دختر و پسر جوانی که با یکدیگر بگـو و بخـند مـی‌کردند، راه می‌رفتم. زن جوان بی هیچ دلیل روشنی، دسـته کلـید دوسـتش را قاپـید و خنده کنان آن را به داخل آلاوای * پرتاب کرد. آن واقعهٔ غیر عادی نیز بی شک یک رؤیای بیداری بود، اما هنوز نتوانستم آن را تفسیر کنم.

ایـن معماهـای حـل نشـده شـاید نسبت به رؤیاهای بیداری دیگر بیشـتر مـورد علاقـهٔ من باشند. رؤیاهای بیداری ابهام‌های زندگی را به عقـب رانـده و درعـوض فضـایی هیجان انگیز به آن می‌دهند. زندگی، رؤیاهـای بـیداری وسوسه انگیز را همچون هویج‌هایی جلوی بینی من نگهداشـته اسـت. این رؤیا همیشه مرا در یافتن راههای جدید بیداری هوشیار نگه می‌دارند.

یـک بـار فردی مطلب زیر را به من توصیه کرد و از آنجایی که به رؤیاهای بیداری مربوط می‌شود آنرا بازگو می‌کنم، "از جایی که هستی شـروع کـن، از آنچـه در اختـیار داری اسـتفاده کـن و هر کاری را که می‌توانی انجام دهی، انجام بده و از همه مهمتر، هوشیار باش."

تمرین : وقایع همزمان

امـروز از کلـیهٔ چیزهایی که بیش از یک مرتبه با آنها برمی‌خورید یک فهرست تهیه کنید؛ مهم نیست چقدر بی‌اهمیت به نظر برسـند. در حاشـیهٔ فهرسـت مذکـور اندیشه‌های لحظه‌ای خود را یادداشت کنید.

---

* Ala Wai

اگر تا پایان روز در این میان ارتباطی مشاهده نکردید آنگاه به سراغ مسائل مهم اخیر زندگی خود بروید. به چیزی که قرار است در آینده برایتان پیش بیاید و یا این که در محل کار خود با مشکلی مواجه شده‌اید. شاید هم در این فکر باشید که برای شام چه غذایی را آماده کنید.

بعضیها ارائه تعبیری احتمالی برای رؤیاهای بیداری خود را مفید می‌یابند؛ مثل کاری که با رؤیاهای شبانهٔ خود انجام می‌دهند.

یکی از راههای درک معنای یک نماد این است که تعبیر احتمالی آن را در دفتر خود یادداشت کرده و حفظ نمایید و بار دیگر که آن نماد ظاهر شد، آن را با واقعهٔ قبلی مقایسه کنید.

آیا شما برای آینده خود نگران می‌شوید؟ نباید اینطور باشد، اما اگر چنین است، مطالعه فصل بعد مفید است. به ویژه برای شما!

با دستهای خود می‌فشارید. این احساس شیرین و جالب، تازه آغاز کار است، زیرا پس از آن تمام وقایع عادی زندگی ناگهان جذاب می‌شوند. تمام حالات یکنواخت و کسل کننده از بین می رود و به چیزهای زنده و رنگارنگ تبدیل می‌شود. آنوقت است که با کشف رمز و راز زندگی و تار و پود نقش و نگار فرش آن، بسوی مراتب جدید خود هوشیاری هدایت می‌شوید.

بنابراین همانطور که ما این جهان رؤیایی "زمان حاضر" را کاوش می‌کنیم شما نیز با ما همراه شوید و در این ماجراجویی شرکت کنید.

فصل ششم

نمادها و نشانه‌های مهم

نمادها و نشانه‌های مهم ابزارهایی ویژه هستند که بسیاری آنها را برای کار کردن با زبان سرّی رؤیاهای بیداری مفید می‌دانند. نماد کلیدی، نمادی توافقی است که مانند تابلوی راهنما عمل کرده و به شما می‌گوید: "هوشیار باشید، پیامی مهم در راه است."

اگر چه نمادهای انتخابی شما مانند حلقه، وسیلهٔ سرگرمی، بادکنک، بادبادک، تیله، ماشین شیک، پنجره‌ای با شیشه‌های رنگی، سنگ یا فلز گرانبها، حیوان غیر طبیعی، آهنگ، مکانی شیک و یک شخصیت کارتونی، ستارهٔ سینما، سگی از نژاد الماسی، همگی مورد قبول هستند، اما با وجود این یک کلید واقعی، خود یک نماد کلیدی بسیار خوب محسوب می‌شود. دل (قلب) هم می‌تواند یک نماد کلیدی باشد، اما از آنجاییکه نمادی بسیار عمومی است مسلماً هر دلی که ظاهر می‌شود یک نماد کلیدی نیست. نماد قلب کلیدی است که به طور معمول به شکل غیر متعارف ظاهر می‌شود.

قلب طلایی

قلب طلایی نماد کلیدی است که مارک* آن را برای خود انتخاب کرده بود. انتظار او از آینده این بود، "شاید روزی با دختری که قلبی طلایی دارد، آشنا شوم و بعد برای همیشه در کنار هم شادمانه زندگی کنیم." این در حالی بود که او پیش از این دربارهٔ رؤیاهای بیداری هرگز چیزی نشنیده و فقط از روی تفنّن این نماد کلیدی را برای خودش انتخاب کرده بود.

طولی نکشید که او با حیرت فراوان، با آن واقعیت روبرو شد.

یک شب مارک همراه دوستانش به کافه‌ای رفت که در آنجا موسیقی محلی آمریکا نواخته می‌شد. او پشت یک میز نشست. دود غلیظ و ابر مانند آبی رنگی در هوا معلق بود. مارک از خود تعجب کرد که چرا به این مکان آمده است. دوستان او که به شنیدن موسیقی محلی عادت داشتند، می‌رقصیدند و سرگرم بودند. به نظر می‌رسید خیلی به آنها خوش می‌گذرد. با وجود این مارک احساس می‌کرد در آن مکان نیست.

چیزی نگذشت که چند نفر دیگر از دوستان وارد کافه شدند و اجازه خواستند سر همان میز بنشینند. یکی از آنها خانم جوانی بود که او نیز ظاهراً مانند مارک خود را خارج از محیط آنجا احساس می‌کرد. آن دختر با اکراه روی یک صندلی نشست. کُت خود را درآورد، سوئیچ ماشینش را روی میز گذاشت و با لبخندی گفت، "ای کاش می‌دانستم

---

* Mark

بـرای چه با آمدن به اینجا موافقت کردم ؟!" مارک بی‌درنگ دلیل آنرا فهمید، چون در دسته کلید آن دختر یک قلب طلایی بود.

زبان سری امتحان می‌شود

بسـیاری از افـراد بعـد از داشـتن تجربه‌ای شورانگیز با یک رؤیای بیداری، در این رابطه تحقیق بیشتری انجام می‌دهند. به زودی خواهیم فهمـید کـه مـا نیز مانند خانمی که در ماجرای زیر درباره‌اش صحبت می‌کنیم می‌توانیم این کار را انجام دهیم.

جـون* سعی کرد آزمایشی را انجام دهد. او با تردید به خود گفت، "اگر این زبان سرّی که تا این حد از آن تعریف می‌شود کاربردی است، پـس بـاید بتواند جواب بدهد." او در رشته نرم افزار کامپیوتر تحصیل مـی‌کـرد و آرزوی او ایـن بـود کـه روزی یک برنامه نویس شود. جون پرسید، "می‌خواهم بدانم آیا چنین چیزی در آیندهٔ من روی خواهد داد یا نه؟"

از ایـن موضـوع دو مـاه گذشـت. در این مدت جون دورهٔ دو سـالهٔ کامپـیوتر را به پایان رساند. او سؤال خود را فراموش کرده بود تا اینکه یکـروز از محـل حـراج وسـایل دست دوم یک جعبهٔ قدیمی جواهرات خـرید. سـالها بود که او در چنین حراجی شرکت نکرده بود و علاوه بر آن خـرید جعـبه قدیمی جواهرات، هیچ دلیل خاصی نداشت. جون در داخـل آن جعـبهٔ قدیمی یک کلید پیدا کرد. آن کلید به آستر مخمل قرمز رنگ داخل جعبه دوخته شده بود. جون با یافتن آن کلید و زنده

* Joan

شـدن خاطـرهٔ سـؤالش با خود عهد کرد که از آن لحظه به بعد مراقب اتفاقات غیر عادی اطراف باشد.

آنروز صبح، جون با یکی از دوستان خود قرار گذاشته بود تا قبل از ناهـار یکدیگـر را در اتـاق کامپیوتر ببینند. درست لحظه‌ای که او قدم زنـان از مقـابل اتـاق مشـاور عـبور مـی‌کرد، شنید که مسئول آنجا به دانشجویی می‌گفت، "معمولاً وقتی به این مقطع می‌رسیم، راهی جدید را آغـاز مـی‌کنـیم." جـون آن جمله را بعنوان پیام زبان حکمت زرّین پذیرفت و منتظر علائم بعدی ماند.

سـؤال جـون تا بعد ازظهر همان روز به طور کامل پاسخ داده شد. آن روز جون همراه دوست دانشگاهی خود به سمیناری که موضوع آن دربـارهٔ انتشـارات رومـیزی* بود، رفت. ضمن آنکه منتظر بودند مجری بـرنامه شـروع جلسـه را اعـلام کـند، جون نیز دربارهٔ تمایل خود برای تغـییر رشتهٔ خود از برنامه‌ریزی به برنامه نویسی با او صحبت کرد. بعد از دوسـتش پرسـید، "تـو چـی فکر می‌کنی؟" درست در همان لحظه مجـری بـرنامه پاسـخ دوسـت او را قطـع می‌کند. دوست جون هم در حالـیکه انگشت اشاره‌اش را بالا گرفته بود به آهستگی گفت، "پاسخ تو تا چند لحظهٔ دیگر داده می‌شود."

مجری اعلام کرد، "امروز سخنرانِ مهمان ما یک برنامه‌ریز است که بـه تازگی به برنامه‌نویسی فنّی روی آورده است." دهان جون از تعجب بـاز ماند. این تجربه باعث شد که جون اعتبار زبان سرّی را تأیید کند؛ علاوه بر این اعتماد لازم را برای دنبال کردن آرزوهایش بدست آورد.

---

* Desk Top Publishing

کلید نجات بخش

مردی که به تازگی همسر خود را به خاطر سرطان از دست داده بود، با پیدا کردن یک کلید، نمادی مهم را بدست آورد. یرومی* در باغچهٔ حیاط پشت خانه‌اش کلیدی پیدا کرد که درون خاک دفن شده بود. روی پلاک چوبی پوسیدهٔ همراه آن چیزی نوشته شده بود که به یکی از هتلهای شهر تعلق داشت. آن هتل سالها پیش در آتش‌سوزی از بین رفته بود. کلید به شکلی از آن آتش‌سوزی نجات پیدا کرده بود. به هر صورت، یرومی کلید را در جیب خود گذاشت و بعد همه چیز به فراموشی سپرده شد.

یرومی گفت، درست بعد از آن کلید، سه رؤیای بیداری، یکی بعد از دیگری برای او اتّفاق افتادند. اول اینکه یکروز رانندهٔ پیک یکی ازگل فروشی‌ها درِ خانهٔ او را به صدا درمی‌آورد و یک دسته گل بزرگ میخک سفید برای او می‌آورد. روی کارت همراه دسته گل نوشته شده بود، "به آدرس خیابان دوریز، شماره ۱۴۱،که اشتباهاً به شماره ۱۱۴ آورده شده بود." بعد آن راننده هنگام رفتن می‌گوید، "واقعاً باید یک نفر این میخک‌ها را دوست داشته باشد." یرومی در تمام چهل و یک سالگرد ازدواج خود هر سال یک دسته گل میخک به همسرش هدیه کرده بود زیرا همسرش عاشق رایحهٔ میخک بود.

بلافاصله بعد از آن، دومین واقعهٔ عجیب اتفاق می‌افتد. وقتی رادیو را روشن می‌کند، دو آهنگ از رادیو پخش می‌شود که گویی برای او هدایای مخصوصی بودند. اسم اولین آهنگ "عشق زنده می‌ماند" و

---
* Jerome

دومی "من در آنسوی راه، منتظر خواهم ماند" بود. به این طریق به یرومی گفته می‌شد که او همسر خوبی دارد.

کمی بعد یرومی به یک مرکز خرید می‌رود، همینطور که در آنجا گشت می‌زند، بی‌اختیار با سبکی خاصی وارد یک کتابفروشی می‌شود. کارت تسلیت یک مشتری بی‌توجه روی زمین افتاد و یک میخک سفید هم آن را آذین کرده بود و نوشتهٔ روی کارت برای پایان بخشیدن به آنروز کافی بود، "عشق کلید نجات است." یرومی احتمالاً بدون یافتن آن کلید در باغچهٔ خود، متوجهٔ این سه رویداد نمی‌شد. همسر یرومی هر چه سعی می‌کرد به او بفهماند که زنی خوب و مهربان است، یرومی نمی‌توانست آن را درک کند. با وجود این، وقایع آنروز او را به آرامش رسانده بود.

نشانه‌ها، تابلوهای نمادین وقایع آینده هستند و برای اطلاع یا اخطار چیزی مورد استفاده قرار می‌گیرند. برای مثال اگر می‌خواهید از جایی به جای دیگر نقل مکان کنید و مایلید بدانید که چه زمانی برای این کار خوب است، ابتدا باید چیزی را برای خود فرض مسلّم کنید. یعنی با فرارسیدن زمان مناسب یک نماد بخصوص بر شما ظاهر شود. بطور مثال یک پر آبی رنگ ببینید. آن پر مثل هر پر دیگری می‌تواند روی زمین و یا هر جای دیگری افتاده باشد. حتی ممکن است نماد شما به شکل یک علامت یا تابلو، مثل تابلوی "شرکت بالش پر آبی" و یا حتی یکی از عناوین کتاب نقاشّی فرزند شما باشد.

یک نفر از آهنگی به نام "جادهٔ پر پیچ و خم طولانی" از بیتلها، برای خود یک نشانه درست کرده بود. هر وقت آن آهنگ از رادیو

پخش می‌شد، برای او به این معنی بود که همان روز یکی از الهام‌های زندگی برایش اتفاق می‌افتد.

تعـداد کسـانی که این کار را با موفقیت انجام می‌دهند زیاد است. نمادها در واقع این فرصت را به شخص می‌دهند تا متناسب با وضعیت خـود یـک قطعـه موسـیقی را انـتخاب کـرده و همچنین خلاقیت هم داشـته باشد. بطور مثال شخصی برای گرفتن راهنمایی، آهنگی به نام "نفریـن بـر مـن" را برای خود برگزیده بود و دیگری نیز برای مضمون هوشـیار بـاش آهـنگ "اذهـان مشکوک" اثر الویس پریسلی را انتخاب کرده بود.

پیشگویی ادگار کیس*

اگـر چه آهنگها می‌توانند نشانه‌های بسیار خوبی باشند، اما بعضی حوادث به نمادهایی نیاز دارند که شانس روی دادن آنها کمتر باشد. در برخـی محـافل متافیزیکی این یقین پیدا شده بود که در آیندهٔ نزدیک در محـور زمیـن یـک جابجایـی اتفـاق مـی‌افـتد. ادگارکـیس، واسطهٔ روحی(مدیوم) معروف آمریکایی زمانی مطالب زیر را پیش‌گویی کرد:

"در نواحی غرب آمریکا، خشکی‌ها از هم جدا خواهند شد."

"بخش اعظم خاک ژاپن به زیر دریا فرو می‌رود."

"نواحی فوقانی اروپا، در یک چشم بر هم زدن تغییر خواهد کرد."

"در سواحل شرقی آمریکا، خشکی پدیدار خواهد شد."

---

*Edgar Cayce

"مناطق قطبی، هم در شمال و هم در جنوب زمین، بطور ناگهانی بالا خواهند آمد و این به انفجارهای آتشفشانی مناطق حارّه کمک می‌کند و در نتیجه سبب تغییر و جابجایی محورهای زمین خواهد شد. مناطق سرد و یا خنک جهان گرمتر می‌شوند... . این رویدادها در بین سالهای ۵۸ تا ۹۸ اتفاق خواهند افتاد."

با توجه به این مطالب آن سه دوست تصمیم گرفتند برای خود یک نشان تعیین کنند. آنها با یکدیگر توافق کردند در صورتی که قرار باشد فاجعه بزرگی به این عظمت اتفاق بیافتد قبل از وقوع، از آن با خبر شوند.

هر یک از داوطلبین، در ارتباط با آن واقعه بخصوص، یک نماد منحصر به فرد برای خود انتخاب کردند و هیچیک از آنها دربارهٔ نشانهٔ انتخابی خود با دیگری حرفی نزدند. البته آنها نمادهایی را انتخاب کرده بودند که احتمال روی دادن آن بسیار کم بود، اما غیر ممکن نبود. در ضمن آنها بین خود قرار گذاشتند که اگر زمانی کسی نشان خود را دید بی‌درنگ بقیه را در جریان بگذارد و مسئله را برای گرفتن تأیید بررسی کند. خوشبختانه تا کنون هیچیک از آن نمادها خود را نشان نداده است!

سه عقاب سفید

ممکن است شخصی به طور آگاهانه هیچ نشانه‌ای برای خود تعیین نکند، اما با اینحال یک نشانه خود بخود در زندگی او ظاهر شود. داستان زیر نه تنها پیشرفت‌های معنوی یک فرد را با ظهور سه

رؤیای بیداری همزمان، تأیید می‌کند بلکه نمونهٔ کاملی از یک نشانهٔ مسلم نیز هست. علاوه بر این با مطالعه این داستان می‌فهمیم که انسان موجودی پیچیده با گنجینه‌ای بزرگ از حکمت، قدرت و عشق است که این گنجینه در پس آگاهی هوشیار او پنهان گشته و او را به یک کوه یخ شناور تبدیل می‌سازد.

زمانی که مایکل* موافقت کرد روز شکرگزاری را با یکی از دوستان خود و خانوادهٔ او در شهر سان‌فرانسیسکو سپری کند، روحیهٔ چندان جالبی نداشت. اما برای خود دلیل آورد که شاید این تغییر محیط برایش مناسب باشد. مدتی قبل وقتی که مایکل مشغول عنوان‌بندی یک کتاب داستان بود، بی آنکه خود متوجه باشد، نشانه‌ای برای خودش تعیین کرده بود. شخصیت اصلی داستان دلاوری سرخپوست بود که برای رسیدن به مرحلهٔ خودشناسی تلاش می‌کرد. او نماد عقاب سفید را برای خود انتخاب کرده بود. به این معنی که با ظهور عقاب سفید می‌فهمید که آخرین امتحان خود را نیز با موفقیت پشت سر گذاشته است. نماد عقاب سفید به طور خودکار به واژه‌نامه زبان سرّی مایکل اضافه شد.

مادر شیلا[۵] از علاقهٔ مایکل به علوم متافیزیک آگاه بود و به همین دلیل کتابی را برای او کنار گذاشته بود. او ذاتاً به متافیزیک علاقه‌ای نداشت ولی یک حرکت درونی وی را ترغیب کرد تا کتابی را از کتابخانه برای مایکل انتخاب کند. وقتی مایکل کتاب را گرفت، با

---

* Michael

۵ Sheila

اشتیاق فراوان آنرا مطالعه کرد. کتاب درباره گفته‌های یک سرخپوست آمریکایی به نام عقاب سفید بود.

شب بعد، برادرهای شیلا او را به همراه دوستش سوار بر یک اتومبیل دیدند. مایکل اینطور تعریف کرد، "آن شب، بدترین شب بارانی بود که می‌شد تصور کرد و چون او دوست نداشت در شب‌های بارانی پشت فرمان بنشیند، من این کار را کردم. ماشین او یک داتسون مدل ZX۳۰۰ کاملاً نو بود."

"بعد از عبور از پل‌های شلوغ هر چند کیلومتر یکبار مجبور بودیم تغییر خط بدهیم. به علت شلوغی و ترافیک سنگین نا آرام بودم؛ اما در مقایسه با زمان برگشت، چیز زیاد مهمی نبود. برادر شیلا که مایل بود ماشین جدید خواهرش را آزمایش کند به او پیشنهاد معاوضه کرد. از نظر شیلا هیچ اشکالی نداشت، در صورتیکه من موافقت می‌کردم ماشین برادر او را که یک لموزین کاملاً نوی چهل هزار دلاری بود برانم. بعد قرار شد که برای برگشتن به آن طرف شهر، ما به دنبال آنها روانه شویم."

"البته در آن باران شدید، او بلافاصله ما را گم کرد. کامیونها با عبور از کنار ما نعره می‌کشیدند و آب را با شدت هرچه تمامتر به شیشهٔ جلوی اتومبیل ما می‌پاشیدند. آب آنقدر زیاد بود که حتی برف‌پاکن‌ها هم نمی‌توانستند شیشه را تمیز نگهدارند. نمی‌توانستم تابلوهای "جاده در دست تعمیر است" را از چند متری تشخیص بدهیم و برای آنکه با آنها برخورد نکنم فرمان را با شتاب به اینسو و آنسو می‌چرخاندم. خطهای وسط جاده بدون هشدار قبلی یک مرتبه

ناپدید می‌شدند."

"با نزدیک شدن به پل دروازه طلایی که ستونهای آن چندین متر بر فراز خلیج خروشان سر برافراشته بود، ندایی درونی را دریافت کردم که می‌گفت: "این جریانات انعکاس بیرونی یک آزمایش درونی بود."

"با آگاه شدن از این موضوع فشار بسیار زیادی را روی شانه‌های دردناک خودم احساس کردم. با اینحال تمام توجه خود را بر روی مأموریتی که داشتم متمرکز کردم و سرانجام به یک خیابان فرعی خلوت که به سمت خانه منتهی می‌شد، پیچیدم. وقتی به خانه رسیدیم درِ ماشین را قفل کردم و اطراف آن چرخی زدم و یک نفس راحت کشیدم. همان موقع چشمم به آنتن تلویزیون لیموزین افتاد که وسط در صندوق عقب آن نصب شده و شبیه یک پرنده سفید با بالهایی گسترده بود که مرا به یاد عقاب سفید انداخت."

آنها پس از دیدار از خانوادهٔ شیلا، به محل اقامت خود بازگشتند. هنگام بازگشت، شیلا رانندگی می‌کرد و مایکل خوابیده بود. نزدیک مرز ایالت ارگن، مایکل ناگهان بلند شد. او اینطور ادامه داد: "وقتی بیدار شدم دیدم که یک توده مه غلیظ را پشت سر می‌گذرانیم. ناگهان یک پرنده سفید بسیار بزرگ از مقابل اتومبیل عبور کرد و درون مه ناپدید شد."

شیلا هیجان زده پرسید: "چی بود؟"

مایکل به آرامی پاسخ داد: "عقاب، یک عقاب سفید."

پل خدایان

اهمیت رؤیاهای بیداری ممکن است گروههای عظیمی از مردم، حتی ساکنین سراسر یک قاره را تحت‌الشعاع خود قرار دهد. در اواسط قرن هیجده میلادی، جادوگری به نام توهومیش*، از قبیلهٔ ویلامت؛ شمال غربی، رؤیایی پیام آور را به همراه یک نشانه در خواب دید.

در آن خواب به توهومیش نشان داده شد که سرنوشت قوم ویلامت با پل خدایان -که پلی خاکی و طبیعی روی رودخانهٔ کلمبیاست- در ارتباط است و اینکه اگر پل خدایان خراب شود، ویلامت که یکی از قوی‌ترین قبایل آنجاست، از روی زمین محو خواهد شد.

ویلامت‌ها طی سالیان دراز در کنار این رودخانهٔ پر از ماهی آزاد که دو ایالت فعلی ارگن و واشنگتن را از یکدیگر جدا می‌کند به تدریج به شکوفایی رسیده بودند و چیزی نگذشت که طوفان بزرگی در شرق بر پا شد و به دنبال آن سفیدپوستنها جستجو برای یافتن زمینهای بیشتر را آغاز کردند. زمین به دلیل جنایتها، کشتارها و وحشت حاکم به لرزه درآمد و همزمان نیز آتشفشان کوه عظیم مانت هود^ فوران کرد. همان هنگام پل خدایان از جای خود تکان خورد و با سر و صدای فراوان به درون آبهای کلمبیا فرو ریخت.

توهومیش خبر فرو ریختن پل را با اندوه بسیار دریافت کرد، زیرا او

---

* Tohomish
؛ Willamette
^ Mount Hood

پیش از این می‌دانست که برای آن قوم زمان غم و بدبختی فرا رسیده است.

قصه‌ای مربوط به آتلانتیس

در گذشـتـه‌های بسیار دور و در قارهٔ گمشدهٔ آتلانتیس، نشانه‌ای از سوی یک پیشگو تعیین شد. در کتاب "ساکن دو سیاره" اثر فیلوس*، مؤلـف از یـک ماجرای عجیب اینطور سخن می‌گوید، "آتلانتیها، قومی خودخـواه امـا فاضل بودند و دنیا را با استفاده از اختراعات حیرت‌انگیز خود در تسلط داشتند. آن قوم به یک روح بزرگ به نام اینکال[۵] معتقد بودند و وی را مورد پرستش قرار می‌دادند.

روزی در آن سـرزمین کـه دارای حکمـت و قدرتی بی سابقه بود، فرمانروایی بزرگ سر برآورد. او اعلام کرد، "من فرستادهٔ اینکال و فرزند خورشـید هسـتم و بـرای اصـلاح دیـن و آییـن زندگـی شما به اینجا آمـده‌ام." وقتـی از او پرسـیدند چگونـه ادعای خود را ثابت می‌کند، او دسـت خود را روی سر شخصی کور گذشت و او بی درنگ بینایی خود را بدست آورد.

بعـد آن فرمانـروا مجموعـه‌ای از قوانین اصولی را روی یک سنگ حک کرد. او همچنین قوانین را در کتابی به رشتهٔ تحریر درآورد و آن را زیـر شعله‌ای گذاشت که بدون نیاز به سوخت مستعل بوه و حرارتی نداشت و تنها از خود نور تولید می‌کرد. آن رهبر بزرگ هشدار داد، "به

---

* Phylos

۵ Encal

هوش باشید و به من گوش کنید؛ در این کتاب قوانین من نوشته شده است. اگر کسی بخواهد آن را بردارد هلاک خواهد شد.» فیلوس در کتاب خود ادامه می‌دهد:» و حالا بعد از گذشت قرنها، آن کتاب از مقابل دیدگان آن قوم، محو می‌شود... . و شعلهٔ آتش غیر سوزان نیز به تدریج رو به خاموشی می‌گراید و دیگر کسی نیست که بتواند آن را بیافروزد. با بروز این حوادث، طولی نخواهد کشید که پس از آن دیگر سرزمینی وجود نخواهد داشت. آن قوم به خاطر گناهان زیاد هلاک خواهند شد و امواج آتش بر آن دیار خواهد غلطید!»

با گذشت زمان آن قوم بزرگ، دیگر از قوانین آن روح بزرگ پیروی نکردند تا آنکه یکروز، همانگونه که آن فرمانروای بزرگ پیشگویی کرده بود، آن شعله فروغ خود را از دست داد. روزها سپری شد و مردم آن قوم بلاتکلیف در حال انتظار بودند. حتی برای مدتی دوباره به آن روح بزرگ گرویدند؛ اما با تبدیل روزها به ماهها و ماهها به سالها، آن قوم دوباره به تدریج به امور خودپرستانهٔ خود روی آوردند. حتی برخی از آنها به آن چه قبلاً پیشگویی شده بود می‌خندیدند. تا آنکه فاجعه‌ای عظیم به وقوع پیوست. آتلانتیس، ملکهٔ امواج، تقریباً ۱۰۰۰۰ سال پیش از میلاد، در زیر آبهای تیرهٔ آتلانتیک ناپدید شد. غرق شدن قارهٔ آتلانتیس در جهان بعنوان یک افسانه ثبت شده است تا همه بدانند هنگامی که عشق فدای قدرت شود چه اتفاقی روی می‌دهد!

در اینجا برای کسانی که مایلند نمادها و نشانه‌های مهم را امتحان کنند، دو تمرین ارائه شده است:

تمرین : نمادهای کلیدی خاص

نمادهـای کلـیدی خـاص نـه تـنها مانند نمادهای کلیدی به ذهن علامـت می‌دهند که هشیار باشد، بلکه می‌گویند مراقب چه چیز باشد. بطـور مـثال، آنها ممکن است علامت دهند که یک هشدار و یا پیامی شادی‌آور در راه است. آهنگ‌ها به عنوان نمادهای کلیدی خاص بـسیار خـوب عمـل مـی‌کـنند و بسـیاری از مـردم از کـار کردن با آنها لذت می‌برند. چند آهنگ جدید در اینجا ارائه شده است. شما هم می‌توانید یکی از آنها را انتخاب کنید. اما توصیه می‌شود آهنگی را انتخاب کنید که خودتان می‌خواهید.

آهنگهای ارشاد کننده:

"انتظار" از: کارلی سیمون، *(Anticipation , Carly Simon)*

"آن یک معجزه است" از: باری مانیلو، *(It,s a miracle , Barry Manilow)*

آهنگهای هشدار دهنده:

"کار را تا انتها پیش ببر" از: ایگلز، *(Take it to the limit the Eagles)*

"بی درنگ" از: فاریر، *(Urgent , Foreigner)*

وقتی نماد کلیدی خاص شما، خود را نمایان کند، فقط به سادگی بـه آن توجه داشته باشید. در ضمن فراموش نکنید که آنرا به واژه‌نامهٔ خود اضافه نمایید.

تمرین: نشانه

در آیندهٔ هر شخصی، مواردی نامشخص در ارتباط با شغل، خانواده و یا حتی رموز زندگی هست. با اینحال، ما می‌توانیم با تعیین یک نشانه برای خود اندکی آرامش ایجاد کنیم. چون وقتی زمان اقدام به کاری جدید و یا حتی ماجرایی عاشقانه فرا برسد، زبان سرّی از پیش ما را مطلع می‌کند.

قبل از هر چیز برای موضوع مورد نظر خود نمادی انتخاب کنید که با آن واقعه هماهنگی داشته و احتمال پیش آمدن آن با موضوع متناسب باشد. برای مثال، اگر در نظر داریم پیش از بروز یک زلزلهٔ مخرّب ، از قبل به ما هشدار داده شود، نماد ما باید یک چوب بیس‌بال باشد. می‌توان چوب بیس‌بال را به این شرط انتخاب کرد که از دست یک بازیکن به زمین بیافتد و از وسط به دو نیم شود. باید نمادهایی را انتخاب کنیم که به دیگران آسیب نرسانند. چون مسئولیت زیان دیگران به گردن ما خواهد بود.

با تصور آن اتفاق در ذهن خود، آن هم بطور واضح و آشکار، برای خود یک فرض مسلم بسازید که وقتی قرار است واقعه‌ای روی دهد شما بواسطه نماد انتخابی خود مطلع شوید. اگر مایل باشید حتی می‌توانید چند روز، هفته و یا ماه قبل، وقوع آنرا نیز مشخص کنید.

فصل هفتم

دوره‌های تحّول

رؤیاهـای بـیداری معمولاً در هنگام تغییرات و اغلب در شروع یک دوره جدیـد از زندگـی‌هـای مـا نمایان می‌شوند. روزهای تولّد، سالگرد ازدواج و عـید سـال نـو، معمـولاً آغازهایـی متداول هستند، اما شروع تغیـیرات مانند نقاط اعتدال شب و روز و یا حالتهای خاص نجومی نیز بـه همان نسبت دارای اهمیت است. اگر خوب دقت کنیم می‌بینیم که در ابـتدای هـر یـک از فصل‌های سال، معمولاً تصویری کلی ازسه ماه آیـنده مقـابل دیدگان ما قرار می‌گیرد. این موضوع که چطور رؤیاهای بـیداری تمـام تحـولات زندگـی را علامت گذاری می‌کند جالب توجه است؛ به ویژه وقتی که رابطه‌ای به پایان می‌رسد و یا یک نقل مکان از محلـی قدیمـی بـه جایی جدید صورت می‌گیرد و یا شغلی جدید آغاز می‌شود.

نمادهـای مرگ از قبیل تشییع جنازه‌ها، لاشه حیوانات، کرکسها و یا حتی طلاق ممکن است در هنگام پایان یافتن یک رابطه توجه ما را بـه خـود جلـب کنـند. اما اینها به هیچ عنوان مرگ ما و یا افراد مورد

علاقه ما را پیشگویی نمی کنند. زیرا پیش ازمرگ نمادهای تولدزا مانند لک‌لکها، تخم پرندگان، ازدواج که بیانگر انتقال هستند ظاهر می‌شوند.

شاد کردن یک دوست

یکروز دوستی را در خیابان دیدم که به نظر خیلی افسرده می‌آ ، همان روز، دختری که چند سال با او نامزد بود، رابطه خود را با او به هم زده بود.

در حالیکه سعی می‌کردم او را سر حال بیاورم، تلاش می‌کردم صحبت معنی‌داری هم با او کرده باشم. از او پرسیدم، "علامت مرگ چه بود ؟" صورتش را هاله‌هایی از معما فرا گرفت. تنها نگاهی به من کرد و هیچ نگفت. نگاه گیج و حیرت‌زدهٔ او به من فهماند که دربارهٔ رؤیاهای بیداری چیزی نمی‌داند. از اینرو دلیل مطرح کردن این سؤال را برایش توضیح دادم. به او گفتم: "معمولاً هر وقت یک رابطهٔ انسانی به پایان می‌رسد، یکی از نمادهای مرگ برای ما ظاهر می‌شود؛ به طور مثال، چیزها و یا صحنه‌هایی مانند لاشه یک ساریق * در جاده و یا کرکس یا مراسم تشییع جنازه." می‌دانستم که اگر با بیان این مطلب نتوانم او را از غم و اندوه بیرون بیاورم به هیچ طریق دیگری نمی‌توان اینکار را انجام داد.

او در فکر خود به جستجوی چیزهایی پرداخت که آن روز جلوی دیدگانش ظاهر شده بود و بعد ناگهان شگفت‌زده به من نگاه کرد و

* ساریق: Opossum نوعی جانور از تیرهٔ کیسه‌داران. م

گفت، "امروز صبح وقتی به طرف خانهٔ نامزدم می‌رفتم پشت یک چراغ قرمـز خیلـی معطـل شدم. تعدادی ماشین که چراغهایشان روشن بود جنازه‌ای را تشییع می‌کردند."

تأییدی برای پایان یک ارتباط

وقتی رابطهٔ بین دو نفر به تیرگی می‌گراید، هر یک از طرفین بـا موقعیتـی گـنگ و نامشـخص روبـرو مـی‌شوند. مرد جوانی از اهالی آریـزونا توانسـت بـا کمک رؤیاهای بیداری چنین تغییر وضعیتی را به آسـانی بـپذیرد. مارتـی* مـردد بود که آیا رابطهٔ پر از بداخلاقی و کج خلقـی خود را با دوستش به هم بزند یا نه؟ پاسخ او تقریباً بلافاصله به شـکل یـک سـری رؤیاهای بیداری غیر عادی ظاهر شد. در یک صبح آفتابـی، وقتـی مارتـی بـه طـرف صندوق پست مقابل منزلش می‌رفت داخـل پـیاده‌رو یـک مـارمولک کوچـک را دید که با قدم‌های کوتاه و تندش به سرعت در عرض پیاده رو می‌رود. مارتی با ناباوری دید که دُم آن حیوان کنده شد و جلوی او تکان خورد. پس از آن رویداد، مارتی از داخـلِ صـندوق پسـتی خـود کـاغذی را بـیرون آورد کـه قبض رسید قالیشویی بود و روی آن نوشته شده بود: "کاملاً پرداخت شد."

مدتـی بعـد وقتـی بـرای تماشـای یک برنامه ورزشی، تلویزیون را روشـن کـرد گزارشـگر بـرنامه گفـت، "امـروز تـیم بیس‌بال "شیاطین خورشـید"¹ توپ‌زن کلّه شق خود را اخراج کرد." مارتی با شنیدن این

---

* Marty

¹ Sun Devils

خبر متوجه شد که زمان جدایی‌اش فرا رسیده است و دوره آشنایی جدیدی انتظار او را می‌کشد.

روز نقل مکان آقای رابینسون[1]

یکی از مواقع دیدن رؤیاهای بیداری پیام آور زمان جابجایی از یک محل قدیمی به مکان جدید است. افراد یک خانواده، صبح روزی که می‌خواستند اسباب‌کشی کنند با سه رویداد روبرو شدند. در ابتدا این رویدادها بی‌ربط به نظر می‌رسیدند؛ اما با توجه به موضوع نقل مکان ارتباط آن با رؤیاهای بیداری نمایان شد.

آقای رابینسون به همراه همسر و پسر هفت ساله خود در [illegible] تریلر لوازم منزلش را یدک می‌کشید، با آن خانه قدیمی خداحافظی کرد و راهی مکان جدید خود شد. یک رؤیای بیداری در انتهای اولین چهارراه انتظار آنها را می‌کشید. تعدادی از کارگران راه‌آهن الوارهای کهنه زیر ریلها را برمی‌داشتند و در عوض الوارهای جدید کار می‌گذاشتند.

جلوتر که رفتند ازکنار یک ماشین چوب‌بری غول پیکر عبور کردند. در قسمت بالا و جلوی آن ماشین عظیم دستگاهی شبیه یک قیچی عظیم نصب شده بود و ظاهراً می‌توانست حتی قویترین کابلهای فلزی مخصوص بستن الوار را قطع کند. سومین نماد نیز داخل یک تابلوی تبلیغاتی ظاهر شد که روی دیوار یک پمپ بنزین در حاشیه شهر نصب شده بود. در آن تابلوی تبلیغاتی یک نوع لاستیک اتومبیل

---

[1] Robinson

تبلیغ شده بود و این جمله در زیر آن به چشم می‌خورد، "جاده هرگز مثل قبل نخواهد بود." آقای رابینسون آن سه نماد را برای همسر خود اینطور به یکدیگر ربط داد: دو نماد اول، جدا شدن از گذشته‌ها را نشان می‌داد. آن قیچی بزرگ هم اطمینان می‌داد هیچ بندی آنقدر قوی نیست که بتواند خانوادهٔ رابینسون را در سطح آگاهی قبلیش نگهدارد و آن تابلوی تبلیغاتی لاستیک اهمیت حرکت را روشن می‌ساخت.

جنگ داخلی بعدی

وقتی کسی شغل خود را تغییر می‌دهد اغلب یکسری رؤیاهای بیداری برای او پیش می‌آید که نمایی کلی از اتفاقات آینده است. به مردی که قصد داشت شغل خود را تغییر دهد، پیش از انجام مصاحبه برای شغل جدید به او هشدار داده شد که در صورت پذیرش شغلی که یک شرکت تولیدی منطقه‌ای به او پیشنهاد کرده بود، باید انتظار یکسری از پیش‌آمدها را داشته باشد.

استیو* از همسرش پرسید: "عزیزم به نظر تو لباس آبی بپوشم یا خاکستری؟" و پیش از آنکه همسرش چیزی بگوید ناگهان احساس کرد زبان حکمت زرّین در رابطه با کاری که می‌خواهد انجام دهد چیزی به او الهام می‌کنند: آبی و خاکستری هر دو رنگهای یونیفرم سربازان جنگهای داخلی بود! استیو حدس زد که این باید یک اخطار باشد. او با خود فکر کرد که یا در آن شرکت بزرگ نُه نفر در مقابل او جبهه می‌گیرند و یا در مسیر استخدام او نُه مانع بر سر راهش قرار

* Steve

خواهد گرفت.

در دومین مصاحبه فهمید که اگر آن شغل را قبول کند مدت زیادی طول خواهد کشید تا بتواند با آن شغل و جایگاهش کنار بیاید.

کلیّه دفاتر اصلی آن مجتمع تولیدی بزرگ در شهر ریچموند در ایالت ویرجینیا قرار داشتند و آن شهر هم در دورهٔ جنگهای داخلی دارای اهمیت زیادی بود. هنگام مصاحبه، خانم مسئول ناگهان موضوع صحبت را از جغرافیای کار به سمت خدمت سربازی پسر کوچکش که به تازگی به ارتش پیوسته بود، چرخاند. آن خانم گفت که دوران خدمت سربازی پسرش سه سال طول می‌کشد.

آن شب استیو مدتی به سبک و سنگین کردن نکات مثبت و منفی آن شغل پرداخت و بعد از مراجعه به رؤیاهای بیداری پیش آمده تصمیم گرفت به مدیر آن کارخانه زنگ بزند و نام خود را از لیست داوطلبین آن شغل حذف کند.

چند روز بعد مردی که برنامه نویس کامپیوتر بود و در آن شرکت همکار استیو می‌شد به او تلفن زد و گفت، "تو حق داشتی آن سِمت را رد کنی، چون در اینجا همه چیز به حد انفجار رسیده است. به خصوص این اداره که از همه جا بدتر است چون درست وسط خط آتش قرار گرفته است." آن مرد حتی بطور خصوصی به استیو گفت که او نیز می‌خواهد پیش از آنکه اوضاع از هم بپاشد با ارسال خلاصهٔ سوابق کاریش به قسمتهای مختلف، سعی کند خود را به جای دیگری منتقل کند. استیو با شنیدن این تأیید از نپذیرفتن آن سِمت راضی و خشنود بود.

دو روز پس از آن استیو تصمیم گرفت بچه‌های همسایه را با خود به یک پیک نیک ببرد. وقتی اتومبیلش را کنار زمین بازی بچه‌ها واقع در یک پارک متوقف کرد، دید که آن مکان درست روبروی محل تلاقی دو رودخانهٔ شمالی و جنوبی آمیکوآ* واقع شده است. سپس چشمش به تاب بازی بچه‌ها افتاد که یک تکه کاغذ را به آن چسبانده بودند. روی کاغذ نوشته شده بود، "تازه رنگ شده است." بچه‌ها از این موضوع ناامید شدند و از استیو ملتمسانه خواستند تا آنها را به زمین بازی دیگری ببرد که به رستوران غذاهای فوری تعلق داشت. وقتی به آنجا رسیدند، دیدند که روی دیوار محوطهٔ بازی، یک تکه کاغذ چسبانده‌اند که روی آن نوشته شده است، "تازه رنگ شده است." غروب همان روز، زمانی که استیو با همسرش فیلم پلیسی تماشا می‌کرد، سومین رؤیای بیداری اتفاق افتاد. شخصیت‌های رقیب درون فیلم دو برادر دو قلو بودند که کاملاً به یکدیگر شباهت داشتند. در ضمن در یک صحنهٔ عجیب او دید در میان چند عدد زمرّد یک الماس به چشم می‌خورد. در نهایت در انتهای فیلم، سگی به نام ماکس[۵]، معمای پلیسی آن فیلم را حل کرد. با دیدن صحنهٔ آخر، استیو به یاد ماجرای آن روز صبح خودش افتاد. وقتی بطرف منزل همسایه‌اش می‌رفت، سگی به نام ماکس، دوان دوان به استقبال او آمده بود.

استیو آن رویدادها را اینگونه تفسیر کرد: نوشتهٔ روی تاب به معنی صبر موقت است. خود تاب با حرکت پاندول مانندش یک دورهٔ زمانی را نشان می‌دهد. ستارهٔ در آن محمل موجی حیرت شوری ردیف

* Amiqua
[۵] Max

می‌شدند که او بتواند کار مناسب خود را پیدا کند. رؤیای بیداری دوّم نیز تأکید دیگری برای تأمل به حساب می‌آمد.

آن دو قلو مظهر علامت جوزاء[۴] (دو پیکر)، یعنی ماه ژوئن یا ماه فعلی بودند. زمرّد جواهری است که به ماه ژانویه یعنی ماه اول یا یک شروع جدید مربوط می‌شود. این نکته در کتاب اکویدیا، دانش باستانی پیام‌آوری که استیو آن را مطالعه می‌کرد، توضیح داده شده بود. استیو سپس به آن الماس توجه کرد. اوت ماهی است که به سنگ الماس مربوط است. در ماه اوت به طور معمول بهترین شغلها را می‌توان انتخاب کرد. شاید آن سگ نیز یک نماد کلیدی بود که جدای از بقیهٔ آنها قرار گرفته بود.

استیو آنرا اینگونه شرح داد. "مدتی طولانی گذشت. اما کسی در رابطه با کار، تماس نگرفت. یواش یواش داشتم نگران می‌شدم. تا اینکه عجیب‌ترین چیز برایم اتفاق افتاد. یک شب که می‌خواستم سوار ماشینم شوم، ناگهان متوجهٔ صدای عجیبی شدم. با احتیاط و یواشکی از یکی از شیشه‌ها که پایین بود به داخل نگاه کردم و با تعجب دیدم که جلوی صندلی بغل راننده یک سگ پیر دارد به حاشیهٔ موکت ناخن می‌کشد. آن سگ آنقدر پیر بود که تعجب کردم چطور توانسته است خود را از شیشه به داخل اتومبیل بکشاند!"

چیزی نگذشت که استیو توانست در رابطه با حرفهٔ خود یک کار پیدا کند. او با این تجربه پاسخ پرسش مهم جبر و اختیار را نیز برای

---

[۴] Gemini ، جوزاء ـ دو پیکر ـ سومین صورت منطقه البروج ـ متولد (برج) جوزاء

خـود روشــن کرد. با اینکه استیو تصور می‌کرد آینده هیچ چیز تثبیت شـده‌ای نمـی‌توانـد باشـد، امـا او بواسطه آن رؤیای بیداری فهمید هر مسـیری را که انتخاب کند به نتیجه‌ای خاص خودش منتهی می‌شود، با اینحال اینکه چه مسیری را انتخاب کند به او بستگی داشت.

پرندهٔ خوشبختی *

تولـد معمـولاً بـا خود کارتهای تبریک، هدایا و آرزوهای شاد را به همـراه دارد. آیـا فکـر مـی‌کنـید چـیز دیگری هم باشد؟ بله، رؤیاهای بیداری.

من هنوز پیر نشده‌ام، اما تاریخ تولدها را فراموش می‌کنم. در عوض دوسـتی بـه نام جولی دارم که درسی و پنجمین سالروز تولد خود یک سـری رؤیاهـای بیداری را تجربه کرد. جولی[۱]، انسانی فوق‌العاده است. فکـر مـی‌کنم چشمه جوانی را پیدا کرده باشد. چون همیشه سرشار از انـرژی و نشـاط است. بنابراین نباید تعجب کرد که درست روز تولدش یک پرندهٔ خوشبختی به سراغ او بیاید.

پـرندهٔ خوشـبختی ابـتدا روی کـارت تبریکـی که از طرف شرکت بـیمه، برایش ارسال شده بود، خودنمایی می‌کرد. روی کارت، در میان یکسـری پـیامها و تصـویر شـادی بخـش بهار، تصویر آن پرندهٔ چاق و تحسین برانگیز نقاشی شده بود. آن کارت تبریک باعث شد که در تمام

* Blue bird، پرنده‌ای کوچک در آمریکای شمالی دارای پرهای آبی رنگ در پشت و با سر، که پرنده خوشبختی نامیده می‌شود. م

[۱] Julie

طـول روز سرحال باشد. دو نماد دیگر از رؤیاهای بیداری نیز به شکل زبان حکمت زرّین بر او ظاهر شدند.

همیـن کـه جولی اتومبیل خود را روشن کرد، اولین کلماتی که از رادیـو به گوش رسید، ادامهٔ یک آهنگ شاد بود.صدایی ملیح و امیدوار کننده آواز می‌خواند، "پرندهٔ خوشبختی روی شانه‌ام نشسته."

آن شـب دیـر وقـت، پیش جولی رفتم تا مدل یک ماشین پورشهٔ قرمـز رنـگ جدید را که در جا کلیدی‌ام بود به او نشان دهم. در آنروز برای اولین بار بود که او را می‌دیدم و دربارهٔ رؤیاهای بیداری‌اش اصلا چـیزی نمی‌دانستم. وقتی وارد شدم، دیدم که او با دهان بسته دارد به یـک کـارت تبریک غیر معمولی که تصویر یک کبک به ظاهر درمانده روی آن نقـش بسـته بـود، می‌خندید. بعد در حالیکه اصرار می‌کرد به مـن گفـت، "بـیا به این کبک نگاهی بیانداز." من هم به آن کارت نگاه کـردم و بـا طعـنه گفـتم، "اهـه، ایـن که کبک نیست، این یک پرندهٔ خوشبختی است!"

او بـا تعجّـب نگاهـی بـه مـن انداخـت و گفـت، "چرا این حرف را زدی؟" البـته مـن که نمی‌توانستم آن موقع برای او دلیلی قانع کننده بـیاورم، مـثل بقـیهٔ کسانی کـه بـرای زبـان حکمت زرّین وسیله قرار مـی‌گـیرند، فقط توانستم شانه‌هایم را بالا بیاندازم و بگویم، "فقط برای اینکه گفتن این جیز به نظرم درست بود."

غصه‌های سالگرد ازدواج

در ماجرای قبلی، رؤیای بیداری جولی یکسال شادمانی را برای او پیش بینی کرده بود. ظاهر شدن رؤیای بیداری در شب سالگرد ازدواج یک مرد نیز به جدایی تعبیر شد و به دلیل برداشت غلط، او مدت یکسال، دربارهٔ آیندهٔ ازدواج خود دچار تشویش و نگرانی بود.

ماجرا از این قرار بود که در پنجمین سالگرد ازدواج دیل*، دختر سه ساله او دچار سرماخوردگی شد. به همین دلیل همسر دیل تصمیم گرفت آن شب در اتاق طفل خردسال بماند و او را آرام کند. دیل هم این عمل او را یک رؤیای بیداری فرض کرد که در واقع صحیح بود. دیل این رؤیا را چنین تعبیر کرد که او و همسرش تا سالگرد اینده ازدواجشان از یکدیگر جدا خواهند شد.

روزها همچنان سپری شدند و هیچگونه علامتی که نشان دهندهٔ جدایی در زندگی آنها باشد مشاهده نشد. اما دیل مدام با دلواپسی آن رؤیای بیداری را به یاد می‌آورد. بالاخره سالگردی دیگر فرا رسید و دیل دوباره خود را در خانه تنها یافت. آن رؤیای بیداری این وضعیت را از پیش برای او پیش‌بینی کرده بود. منتهی دیل به اشتباه فکر می‌کرد که یک طلاق در پیش است و به این موضوع توجه نکرده بود که در آن هیچ نمادی از مرگ وجود نداشت. فقط دختر کوچک و همسرش برای شرکت در مراسم ازدواج خواهر زنش به آن سوی کشور پرواز کرده بودند و در سالگرد ازدواج او را تنها گذاشته بودند و این وضعیت از قبل به او اطلاع داده شده بود.

---

* Dale

تخم مرغهای روز سال نو

بیست و دوم اکتبر از نظر دانش‌پژوهان اگنکار، بعنوان آغاز سال جدید معنوی شناخته می‌شود. در چنین روزی سه نفر بطور غیر رسمی یکدیگر را در یک کافی شاپ ملاقات کردند. هر سه نفر آنها پیش از پایان روز درباره سال جدید یک الهام داشتند.

مارجوری*، دختری که در دانشگاه محلی در رشته معماری تحصیل می‌کرد به دلیل پروژه‌ای که در کلاس طراحی سازه‌ها به او واگذار شده بود به دوستانش پیشنهاد کرد که ملاقاتی برای مشورت با هم بگذارند. در این پروژه دانشجویان باید با استفاده از مواد طبیعی وسیله‌ای می‌ساختند که بتوان یک تخم مرغ را درون آن گذاشت و از طبقه پنجم یک ساختمان به بیرون پرت کرد، بی‌آنکه به تخم‌مرغ آسیبی برسد. طرح مارجوری این بود که با استفاده از میوهٔ بلوط محفظه‌ای درست کند و تخم‌مرغ را درون آن بگذارد و آن را با چتر نجات پایین بفرستد.

چارلز[۵] پس از کمی شوخی دربارهٔ این پروژه، راهکارهای دیگری را پیشنهاد کرد که احتمالاً انتقال سالم تخم مرغ از طریق آنها امکان‌پذیر بود. سپس موضوع صحبت را عوض کرد، او گفت، "وقتی به دبستان می‌رفتم، یک روز مسابقه‌ای در شهر بر پا شد که در آن از میان تخم‌مرغهای تزیین شدهٔ عید پاک زیباترین آنها انتخاب می‌شد. من هم توانستم با همکاری والدین خود تخم‌مرغی گوهر نشان درست کنم و

---

* Marjorie
۵ Charles

جایزهٔ اول مسابقه نصیب من شد.»

تری، سومین نفر جمع نیز راجع به تخم‌مرغی که شب پیش در خواب دیده بود، صحبت کرد. او توضیح داد که، "در محوطه بیمارستان بازنشستگان ارتش، مشغول رانندگی بودم که ناگهان متوجه شدم برادر همسرم با دوچرخه مرا دنبال می‌کند." در زندگی واقعی، برادر زن تری، مأمور کفن و دفن مردگان است. به هرحال او سعی داشت که در حین حرکت تخم‌مرغی را به طرف تری پرتاب کند.

این موضوع تری را آزار می‌داد چون از مهارت خود برای گرفتن تخم‌مرغ در هوا مطمئن نبود. اما بعد که اعتماد به نفس او بیشتر شد توانست آن تخم‌مرغ را در هوا بگیرد. وقتی این کار را تجربه کرد، تازه فهمید آنقدرها هم که تصور می‌کرد تخم‌مرغ‌ها ترد و شکننده نیستند.

تا آن روز که آنها برای سال نو دور یکدیگرجمع شده بودند، آن خواب هیچ معنایی برای او نداشت. اما حال او به ارتباط میان خواب خودش و موضوع تخم‌مرغ که زمینه‌ساز گپ آنروز کافی شاپ آنها بود، پی برد. تخم‌مرغ نماد یک تولد بود. هر چه که آنها در مورد تخم‌مرغ می‌گفتند، می‌توانست یک پیش‌گویی برای سال جدید آنها به حساب آید.

برای مارجوری مهم بود که حرکت او بسوی آگاهی جدید با آرامی و ملایمت صورت گیرد، چون ممکن بود تخم‌مرغ را بشکنند و به سطحی پایین‌تر از قبل سقوط کند. برای چارلز، سال جدید نویدبخش موفقیتی بسیار چشمگیر بود. شاید آن جواهرها نماد الهام‌هایی جدید بودند که قرار بود در رسیدن به سطح آگاهی جدید او را یاری دهند.

تری نیز در ابتدا، به آن سطح از آگاهی جدید خود نرسیده بود ولی بعد با تغییر رفتار خود توانست با اعتماد به نفس بیشتری انتقال از سطح سابق آگاهی به سطح جدید را که با تصویر یک مأمور کفن و دفن نمادینه شده بود به انجام برساند.

در آن بعد از ظهر هر یک از آن سه نفر با علم به اینکه رؤیاهای بیداری، نقش بزرگی در زندگی انها بازی می‌کند، با روحیه‌ای خوب به خانه بازگشتند. آنها فهمیدند که اگر در آن روز با هوشیاری بیشتر به موضوع توجه می‌کردند ممکن بود مطالب زیادتری را دریافت کنند. بدون شک، دیگر وقایع به ظاهر کم اهمیت انروز، جزئیات مهمتری را برای حل معمای سال جدید معنوی در اختیار آنها قرار می‌داد.

کارتونهای صبح شنبه

قرنهاست که آغاز فصول توجه روحانیون، شعرا، رهبران و دانشمندان را به خود جلب کرده است. نقاط اعتدال بهار و پاییز و نقاط تحول تابستان و زمستان، تغییرات فاحشی را در یکایک انسان‌ها و همچنین ملت‌های مختلف ایجاد می‌کنند. تا آنجاکه به رؤیاهای بیداری مربوط می‌شود همهٔ انها به یک نسبت دارای اهمیت هستند. یک نفر به سادگی در اولین روز بهار یعنی درست در نقطهٔ آغاز فصل با تماشای تلویزیون یک سری رؤیاهای بیداری کشف کرد.

باب* ، در حالیکه دستگاه کنترل تلویزیون را در دست داشت طبق روال همیشگی روزهای شنبه روی مبل نشست؛ به این امید که

---

* Bob

یک برنامهٔ ورزشی خوب که ارزش دیدن داشته باشد، پیدا کند. تلویزیون که با اشارهٔ انگشت او روشن شد، داشت کارتون اسمارف‌ها[۳] را نشان می‌داد که هدیه‌ای را به یک مهمانی می‌بردند. باب که حوصله تماشای کارتون نداشت کانال را عوض کرد. کانال بعدی هم در حال پخش کارتون بود که در آن یک گرگ چمنزار[۴] با لبخندی بزرگ برلب، هدیه‌ای را در دست داشت که بسته‌بندی آن بسیار زیبا بود. در لحظه‌ای بعد آن بسته مقابل صورتش منفجر شد و گرگ بیچاره در میان ابری از دود ناپدید گشت.

وقتی باب با کمی ترس کانال سوم را گرفت دید که یک فیلم قدیمی پخش می‌شود. او قصد داشت دوباره کانال را عوض کند که حس کرد چیزی دارد مانع می‌شود. او دید که زنی زیبا و جذاب در حالیکه لباسی سیاهرنگ و چسبان به تن داشت به یک هنرپیشهٔ مرد خوش تیپ هدیه‌ای بسیار ارزشمند تقدیم کرد. باب با توجه به ترتیب اتفاقات و صحنهٔ ماجرا این طور برداشت کرد که در سه ماههٔ اول سال آینده هدیه‌ای به او داده خواهد شد که ابتدا به نظر می‌رسد یک تلهٔ انفجاری باشد، اما بعد معلوم می‌شود که هدیه‌ای گرانبها است. باب آن رؤیاهای بیداری همزمان را یادداشت کرد؛ اما چیزی نگذشت که آنها را از یاد برد.

دو هفته بعد او در یک مهمانی شام یکی از آشنایان کاری را ملاقات کرد. آن خانم لیندا[۵] نام داشت که به تازگی از همسرش در

---

[۳] Smurf's
[۴] Coyote
[۵] Linda

حال جدا شدن بود و از این بابت بسیار احساس تنهایی می‌کرد. آن دو به مدت زیادی با یکدیگر به گفتگو پرداختند و در نتیجه روحیهٔ بهتری بدست آوردند، اما بعد با آنچه که اتفاق افتاد، باب فکر کرد که بهتر است همه چیز را فراموش کند. چون شوهر لیندا متوجه شده بود که آن دو در آن مهمانی خیلی با یکدیگر گرم گرفته‌اند و از این موضوع ناراحت شده بود. او فکر می‌کرد که همسرش معشوق تازه‌ای برای خود یافته است. زمانی که شوهر حسود آن خانم با باب روبرو شد، فقط رفتار خونسردانه باب بود که مانع از انفجار آن شخص شد.

چند ماه بعد، کار لیندا به طلاق کشیده شد. در خلال این جدایی به او ثابت شد که دوستی باب واقعاً برای او ارزنده بوده است. از طرفی، تعبیر باب از آن رؤیای بیداری کاملاً درست از آب درآمد. او به جای آنکه در ابتدای کار، هدیه‌ای دریافت کند در واقع یک هدیه داده بود. لیکن در نهایت فهمید دریافت کنندهٔ اصلی هدیه خود او است. درست عین همان چیزی که او تعبیر کرد. زیرا هدیهٔ او یک دوستی ویژه از سوی لیندا بود.

دربارهٔ دوره‌ها، کتابهای زیادی می‌توان نوشت. ادوارد دیویی[*]، رئیس مؤسسه‌ای است که دربارهٔ دوره‌ها تحقیق می‌کند و تا به امروز کتابها و مقالات زیادی را جمع‌آوری کرده است که در آنها صدها دوره لیست شده‌اند. آلیس بیلی[**]، نیز در کارهای بزرگ خود در مورد دوره‌ها مطالبی نوشته است. پال توئیچل[***]، نیز یکی از نویسنده‌های

---

[*] Edward Dewey
[**] Alic Bailey
[***] Paul Twilchell

چنین دوره‌هایی می‌باشد. پال کسی بود که راجع به صومعه‌ای نوشت که در دورترین نقاط کوهستانی تبت شمالی پنهان است و یک اثر هنری نقّاشی شده باستانی روی سقف آنجا وجود دارد که شاید از نقاشی معروف میکل‌آنژ در معبد سیستین* اندکی کوچکتر باشد؛ اما به همان اندازه شگفت‌انگیز است. آن نقاشی چرخ زندگی نام دارد. چرخ زندگی به دوازده پره تقسیم شده است و هر قسمت نی دانا* نامیده می‌شود و با طرحهایی رنگارنگ و نمادهای با اهمیت تزیین شده است. پره‌های چرخ، دوره‌های زندگی انسان را معین می‌کند که هر قسمت تجاربی خاص را در بر دارد. پال‌توئیچل درباره این دوره تحقیقات وسیعی انجام داده که در کتاب او به نام "اک ویدیا، دانش باستانی پیام‌آوری" ثبت شده است.

تغییر و دگرگونی خود نوعی رشد است. بنابراین باید از تمام تغییراتی که بسوی ما می‌آیند با آغوش باز استقبال کنیم. ما می‌توانیم با هوشیاری نسبت به رؤیاهای بیداری، دست کم راهی را که پیش روی خود داریم، روشن سازیم. سپس می‌توانیم بهترین دوره را انتخاب کرده و برای مواجه شدن با موانع موجود در آن خود را آماده کنیم. در فصل بعد، حالتهای خاصی از هدایت، حفاظت و تأیید را بررسی خواهیم کرد. تجربه‌هایی مشابه آنها نیز می‌توانند برای ما اتفاق بیفتند

---

* Sistine Chapel
*Nidanas

فصل هشتم

هدایت، حفاظت و تأیید

رؤیاهـای بـیداری در دو حالـت مخـتلف در زندگـی به ما خدمت مـی‌کنـند: یکـی در جار وجنجال‌ها و شتابزدگی‌های موجود در مسائل روزمـرهٔ دنـیوی و دیگـری در جستجوهای پیچیدهٔ ما برای رسیدن به مـرزهای خودشناسـی و درک حقیقـت. بهـر حال، زبان سری رؤیاهای بـیداری قـادر اسـت رهـنمودهای به موقعی را به ما ارائه کند. چه آن زمـان کـه بخواهـیم از آن بـرای پیشرفت ساختار شخصیتی خود بهره ببریم و چه آن هنگام که در فکر تهیهٔ شام شب باشیم.

دختر مورد نظر مارک تواین

ساموئل کلمنس*، یا بهتر بگوییم مارک تواین معروف، یک روز در اوایـل زندگی خود با اتفاقی به ظاهر کم اهمیت روبرو شد که وقتی به آن نگـاه کنـیم مـتوجه مـی‌شـویم آن یـک رؤیای بیداری است. او در

* Samuel Clemens

حالیکه قدم زنان از سر کار به خانه می‌رفت، متوجه تکه کاغذی شد که باد آنرا در طول خیابان حرکت می‌داد. آنرا از زمین برداشت؛ دید صفحه‌ای از کتابی است که در مورد ژاندارک* نوشته شده است. مارک درباره آن زن هیچ چیز نمی‌دانست اما چیزی او را وا می‌داشت تا از موضوع سر در بیاورد. بعدها معلوم شد او نسبت به بانوی اورلئانها[۳] ـ خانمی که در هفده سالگی یک ارتش را رهبری می‌کرد ـ احترام و همدردی عمیقی قائل بود. در واقع این همان اشتیاقی بود که او از آن پس به تدریج در خود پرورش داد و در نهایت منجر به تألیف کتاب او با نام "خاطرات شخصی ژاندارک" شد. آن کتاب نقل داستانی زیبا از زندگی یک دختر شهید است. از لحظه‌ای که آن نماد رؤیای بیداری ـ تکه کاغذ ـ وارد زندگی مارک گردید، اشتیاق او برای تبدیل شدن به یکی از نویسندگان بزرگ جهان دو برابر شد.

دو سکه در چشمه

اگر شما متن این سخنرانی را نوشته بودید و بعد بطور اتفاقی از لباسهای شما دو تا سکّه، به داخل توالت می‌افتاد، آیا می‌توانستید این دو واقعه را به هم ربط دهید؟ اما مرد جوانی این کار را کرد. از جان[۴] خواسته بودند تا برای یک گروه کوچک از طرفداران متافیزیک در

---

* ژاندارک دختر قهرمان فرانسوی است که در جنگهای فرانسه و انگلیس، بهش و شجاعت فوق‌العاده او باعث پیروزی ارتش فرانسه شد و عاقبت توسط نیروهای انگلیسی بعنوان جادوگر به آتش کشیده شد. م

[3] Maid of Orleans
[4] John

شهری نزدیک، سخنرانی ایراد کند. طبق معمول او پیش از برنامه خود را از هر نظر آماده کرده بود. ولی چون کار بخصوصی نداشت، تصمیم گرفت تعطیلات آخر هفته را برای انبساط خاطر به اِسکی برود.

در پایان اولین روز خسته کننده که شیبها را با معلّق زدنهای فراوان طی کرده بود، برای استراحت و گرفتن یک دوش داغ به هتل بازگشت. او همینکه لباسهایش را از تن در آورد، با این اتفاق روبرو شد: دو عدد سکهٔ بیست و پنج سنتی، گویی توسط یک دست نامریی از درون شلوار جین او به داخل توالت که درش باز بود، افتاد. صحنه طوری واقع شد که جان تصور کرد، کُل آن ماجرا باید یک رؤیا باشد که در زمره وقایع غیرعادی قرار می‌گیرد. او پس از آنکه متن سخنرانی خود را دوباره ارزیابی کرد، آن رویداد را نیز یک رؤیای بیداری هدایت کننده تشخیص داد. آن پنجاه سنت نشان دهندهٔ نصف یک دلار و بصورت پول خرد ـدو عدد سکهٔ بیست و پنج سنتی- بود. به این معنی که نیمی از متن سخنرانی او مناسبت لازم را با موضوع صحبت نداشت.

در نتیجه باید پنجاه درصد آن عوض می‌شد. جان اظهار کرد پس از آنکه متن سخنرانی را اصلاح نمودم مردم از آن استقبال شایانی کردند. در ضمن او اقرار کرد که بیرون آوردن آن سکه‌ها از داخل توالت، خود یک تمرین به موقع فروتنی بود.

مسیر رؤیاهای بیداری در اروپا

جون*، دختر جوانی که خارج از کشورش زندگی می‌کرد، نماد یک رؤیای بیداری ارزشمند را نزدیک محل سکونتش پیدا کرد. او عادت داشت هر روز صبح زود پیاده‌روی کند. یک روز قبل از آنکه گرمای هوا غیر قابل تحمل شود، به قصد پیاده‌روی تند در یک کوره راه از خانه بیرون رفت. در وسط راه توجه او به حلزونی خشک شده جلب شد. او از مسیر حرکت حلزون متوجه شد که آن نصف راه را طی کرده و سپس به دلایلی دوباره بازگشته است.

او هر روز مسیر حرکت حلزونها را در آن کوره راه تماشا می‌کرد، اما فقط چند تا از آنها موفق به عبور از عرض راه شده بودند. این کار برای او یک سرگرمی شده بود. یک روز که آنجا ایستاده بود تا حلزونها را بشمارد ناگهان احساس غریبی به او دست داد. گویی قرار است در آن مکان چیزی را بیاموزد! او به موضوعی بسیار جالب پی‌برد. هر یک از حلزونهایی که راه خود را با قاطعیت ادامه می‌دادند موفق می‌شدند از عرض جاده بگذرند و تک‌تک آنهایی که از نیمه راه باز می‌گشتند، می‌مردند. در آن روز حلزونها به او درسی را آموختند که در زندگی‌اش به خوبی از آن بهره برد. در طول سالهای بعد، هر وقت که جون وضعیت سختی را تجربه می‌کرد، نماد رؤیای بیداری حلزونها به یادش می‌آمد و به او یادآوری می‌شد که باید با نهایت تلاش و بدون وقفه راه را به انتها برساند و از وسط راه باز نگردد.

---

* June

بودن یا نبودن B، BE ، BEE *

مردی توانست با کمک نماد زنبور در رؤیای بیداری سلامتی خود را بدست آورد. جیم[۷] برای عیادت از همسایه به منزل آنها رفته بود. دختر چهار سالهٔ آنها رو به جیم کرد و گفت که برایش یک چیز دیدنی دارد و می‌خواهد آن را به او نشان دهد. دخترک جیم را به اتاق خود راهنمایی کرد. داخل اتاق تخته‌ای روی دیوار نصب شده بود. پدر دخترک تصویر پروانه‌ای زرد و سیاه را با گچ روی آن تخته نقاشی کرده بود. اما جیم به اشتباه تصور کرد که آن نقاشی یک زنبور است.

آن شب جیم پس از صرف شام به خواندن روزنامه مشغول شد و همسر او نیز با استفاده از ورق‌های روزنامه حروف کاغذی درست می‌کرد. در این هنگام، همسر جیم به تندی زیر لب زمزمه کرد: "بودن یا نبودن، کجاست آن بی من؟ مسئله این است؟[۸]"

جیم با شنیدن حرف "بی" از مطالعه دست کشید و ناگهان به یاد آن نقاشی افتاد. یک هفته بیشتر طول نکشید که آن معما حل شد. موقعی که جیم و همسرش در حال تماشای یک فیلم و صحبتهای خودمانی بودند، همسرش به طور اتفاقی از برنامهٔ غذایی او سئوال کرد. همسر او مخصوصاً می‌خواست بداند که آیا او کمبود ویتامین "ب" دارد یا خیر. از آن روز به بعد، جیم با بکار بستن توصیه‌هایی که از طریق

---

* B دومین حرف الفبای انگلیسی است. با همان تلفظ کلمهٔ BE بودن معنی می‌دهد. و کلمهٔ BEE نیز با همان تلفظ به معنی زنبور است

[۷] Jim

[۸] To BE or not to be., Where is my B? That's That question

سه رؤیای بیداری به او تجویز شده بود، متوجه شد که سلامتی خود را بدست آورده است.

کسانی که با رؤیاهای بیداری سر و کار دارند، معمولاً پاسخ سؤالهای خود را بی‌پرده و قابل فهم دریافت می‌کنند، بطوریکه تعبیر آنها با کمترین تلاش میسر می‌گردد. مثالهای نقل شده، تجربه‌های ملموس‌تری هستند که کارکرد رؤیاهای بیداری را به خوبی نشان می‌دهند.

سؤال: آیا لازم است که دوباره به آن مؤسسه املاک برگردم؟

جواب: او پس از مطرح کردن این سؤال وارد پارکینگ یک کتابخانه می‌شود و در آنجا ماشینی پارک شده را می‌بیند که دارای یک پلاک سفارشی بوده و روی آن نوشته شده است، "Vanish - یعنی برو پی کارت"

سؤال: مقالهٔ این ترم من دربارهٔ یک برنامهٔ فضایی است. چند صفحه باشد خوب است؟

جواب: این خانم در یک ماشین منتظر دوست خود نشسته بود که شنید ساعت دانشگاه دوازده مرتبه زنگ زد؛ یعنی دوازده صفحه.

سؤال: آیا حالا زمان مناسبی برای قطع رابطه با نامزدم است؟

جواب: این دخترخانم، صدها بار از آن خیابان رد شده بود. اما آن روز توجه او به یک درخت خشک شده جلب شد که اطراف آن علفهای هرز بلندی روییده بود. موقعی که از محل کار به سوی خانه باز می‌گشت یک بار دیگر آن مطلب بغرنج ذهن او را به خود مشغول

کرده بود، بعد در نهایت شگفتی متوجه شد درست در همان روز یکنفر آن درخت را قطع کرده است.

سؤال: آیا من باید برای آن کار اداری در مینیاپولیس، تقاضانامه بنویسم؟

جواب: پس از آنکه او فشنگیهای جوهر دستگاه چاپ لیزری خود را عوض کرد، دید که روی برگهٔ خلاصه وضعیت او که به تقاضانامه خود پیوست کرده بود خطی ناجور افتاده است.

سؤال: آیا مردی که به او علاقمند هستم، دوباره از من تقاضای ملاقات خواهد کرد؟

جواب: این خانم بلافاصله بعد از مطرح کردن سؤال خود در حالیکه دهنه اسبش را در دست گرفته بود، از اصطبل بیرون آمد. اسب او به حصارها تکیه داده بود و پوزه‌اش را به پوزه اسب همسایه می‌مالید. (واژهٔ Bridle به معنی دهنه تقریباً شبیه Bride به معنی عروس است.)

سؤال: مردی در بازنگری دوبارهٔ یک طرح نقشه‌برداری بدنبال تأییدیه بود. او پرسید، "آیا این تجدید نظر به صلاح است؟"

جواب: او در حالیکه در یک جادهٔ خارج از شهر قدم می‌زد با علامتی شبیه یک فلش روبرو شد که یک نفر با کنار هم قرار دادن تعدادی سنگ، درست کرده بود. او مسیر فلش را دنبال کرد تا اینکه به یک قالپاق چرخ رسید که از یک اتومبیل جدا شده بود. نوشتهٔ آرم وسط قالپاق NU-WA شبیه NEW WAY بود (یعنی راه جدید).

سؤال: مردی که سعی می‌کرد دربارهٔ اجارهٔ جایی در پارکینگ مخصوص خانه‌های کاروانی تصمیم بگیرد، تقاضای راهنمایی کرد. درست در کنار آن فضایی که او در نظر داشت یک دستگاه ماشین سرویس خدماتی پارک شده بود که نوشتهٔ روی آن نشان می‌داد به یک شرکت دفع آفات به نام دنیای حشرات تعلق دارد.

جواب: درست بلافاصله پس از آنکه او از پارکینگ بیرون رفت، مجبور شد که در داخل جاده از یک وانت بار سبقت بگیرد. جلوی وانت بار سپری از جنس طلق نصب شده بود که معمولاً از آن برای جلوگیری از برخورد حشرات با بدنه استفاده می‌کنند. روی آن نوشته شده بود: Don't Bug Me یعنی مرا آزار نده. او آنرا برای خود اینطور تعبیر کرد، "من را آزار نده، یعنی از من دور شو ، یعنی اینکه به من نزدیک نشو. "

بلاتکلیفی برای یک موتور جدید

یک موتور سوار قدیمی قصد داشت یک موتور نو بخرد تا دوباره کار خود را در جایی که از آن بیرون آمده بود از سر بگیرد. تعدادی از استخوان‌های بدن او در سانحه‌ای وحشتناک در سرعتی بالغ بر ۱۸۰ کیلومتر در ساعت شکسته بودند و پشت درد مزمن نیز ثمرهٔ آن سانحه بود، با اینحال او مشتاق تجربهٔ دوبارهٔ آن کار بود.

توسط سه رؤیای بیداری قوی به او هشدار داده شد که در صورت ادامهٔ آن ورزش چه اتفاقی ممکن است برایش رخ دهد. اولین رؤیای بیداری او این بود که به محض ورود به یک نمایشگاه به طور اتفاقی با

مادر یکی از دوستان خود که پیش از این یکبار با او مسابقه داده بود، روبرو شد. وقتی بیل* دربارهٔ دوستش پرسید، آن خانم خبر بدی به او داد. دوست او به تازگی با سانحهٔ بسیار بدی روبرو شده بود و اکنون با یک صندلی چرخدار حرکت می‌کرد.

بیل از شنیدن این خبر دردناک ناراحت شد و آن مکان را به قصد خانه ترک کرد. پس از طی مسافتی کوتاه ناگهان با صحنهٔ یک تصادف روبرو شد. پرسنل امداد، فرد بیهوش را به داخل آمبولانسی حمل می‌کردند و پانزده متر آنطرف تر نیز یک موتور سیکلت خرد شده داخل یک گودال افتاده بود. بیل پیش خود گفت: عجب تصادفی! و سومّین رویداد نیز شب بعد در باشگاهی که بیل در آن وزنه‌برداری می‌کرد، اتفّاق افتاد. بیل در حالیکه داخل یک جکوزی لم داده بود با مردی غریبه شروع به صحبت کرد.

باب[۲]، هم مثل بیل در تصادف ناجور موتورسیکلت آسیب دیده بود و بیست و هشت عدد از استخوانهایش شکسته بودند. دردناکترین قسمت آن سانحه به برادر باب مربوط می‌شد که رانندهٔ موتور بود. یکروز این دو برادر سوار موتور بودند، اتومبیلی قصد سبقت از اتومبیل دیگر را داشته و با آنها برخورد می‌کند. هر دو سرنشین از روی موتور به هوا پرت می‌شوند. برادر باب مستقیم به شیشهٔ جلوی اتومبیل برخورد می‌کنند و در دم کشته می‌شود. با شنیدن هر یک از آن ماجراها، اشتیاق خریدن موتور سیکلت جدید در بیل کاهش پیدا کرد.

---

* Bill
[۲] Bob

بـه ایـن ترتیب او تصمیم گرفت به دنبال نوعی دیگر از شور و هیجان بگردد.

فقدان دید معنوی

در طـول مدتـی کـه فـردی مرخصـی خـود را در تگـزاس سپری مـی‌کـرد، توسـط رؤیاهای بیداری به او هشدار داده شد که استفاده از دارو، سبب فقدان دید معنوی می‌گردد. رابرت*، با دوست خود که یک گـاو سـوار کهنه کار بود به مکانی به نام گی لیز[۷]، رفته بودند که فیلم "کابوی شهری"[۸] در آنجا فیلم برداری شده بود. پس از آنکه آنها چند بـار به کافه رفتند، دوستش خواست به او نشان دهد که سوار شدن بر پشـت گاوهـای مکانیکی چقدر ساده است و بعد او را به انجام این کار ترغیـب کـرد. دوست رابرت در حالیکه درجهٔ دستگاه، حداکثر را نشان می‌داد، به خوبی روی گاو مقاومت کرد و بعد در حالیکه درجهٔ آن روی نصف بود توانست به طور معجزه‌آسایی تا توقف آن وحشی بیرحم خود را نگهدارد. در مدتی که آنجا بودند، گاو سوار دیگری را ملاقات کردند. او خانمی بود که در یک بانک چشم کار می‌کرد و کارش خارج ساختن چشم‌ها از اجساد مردگان بود. آن خانم به آنها گفت، "چشم آدمهایی کـه به مدت طولانی از دارو استفاده می‌کنند با بقیهٔ آدمها فرق دارد." شنیدن چنین جمله‌ای از دهان یک کابوی شهری غیر عادی بود.

چـند مـاه بعـد، روزی از رابـرت خواسـته شـد تا در مقابل اعضای

---

* Robert
[۷] Gilley's
[۸] Urban Coboy

شـورای شهر منطقهٔ خود سخنرانی کند. چند روز قبل از سخنرانی، به دلـیل مختصـر دردی کـه در خود حس می‌کرد به یاد شیشهٔ قرصهای مسـکن همسـر خـود افتاد. او در این فکر بود که همسرش آنها را کجا می‌گذارد. رابرت درِ اتاقک شبیه انباری را باز کرد و کلید برق را زد؛ اما اتفاقی نیفتاد . او به یاد خاطرهٔ آنشب خود در گی‌لیز افتاد. در واقع این دومیـن بـاری بود که به او اخطار داده می‌شد از مصرف دارو بخصوص نسـخهٔ شخص دیگر پرهیز کند. با اینحال رابرت هنوز قانع نشده بود و به همین دلیل درخواست تأییدیه کرد.

همان شب رابرت خواب عجیبی دید. او خواب می‌دید که در جایی شـبیه بـیابان سـرگردان اسـت. چهرهٔ آدمهایی که او از کنارشان عبور مـی‌کـرد همگـی تـار و مـه‌آلـود بـود. او بـا سختی می‌توانست آنها را شناسـایی کند. چشمان او مشکل داشتند. او اصلاً نباید آنها را می‌دید. چون رابرت تخم* چشم نداشت.

به کسی بگو که اهمیّت بده

خانمـی از اهالـی آیداهـو با یک عدد سکّه، دربارهٔ رؤیاهای بیداری یـک آزمـایش انجام داد. در یک کتاب علم‌الاعداد خوانده بود که ارقام دهدهـی، معمـولاً تکامل یا پایان یک چیز را نشان می‌دهند. از این رو جولی[۱] نتیجه گرفت که به این ترتیب یک سکّه ده سنتی می‌تواند در

---

* Eye balls به معنای تخم چشم است و مشابه کلمهٔ Bull's Eye به معنای خال وسط هدف نیز می‌باشد. Bull'sEye چشم گاو نیز معنی می‌دهد.م.

۱ Jolie

زبان سرّی او معنی تسویه حساب را داشته باشد. از آن لحظه به بعد او فهمید که در واژه‌نامهٔ خود نمادی با ارزش را ثبت کرده است.

در یکی از تعطیلات آخر هفته، جولی تصمیم گرفت تا در ساختن یک اسکله برای قایق، بطور داوطلبانه به دوست خود کمک کند. آن دوست بارها او را همراه خود به اسکی روی آب و ماهیگیری برده بود. اما هرگز پولی را که جولی از این بابت به او می‌داد، نمی‌پذیرفت. جولی امیدوار بود که با کمک به ساخت اسکله، دین خود را به او ادا کند.

در دومین روز آن کار خسته‌کننده که خورشید همانند یک مهاجم با شدت هر چه تمام می‌تابید و تنها با کوبیدن چند میخ کار به پایان می‌رسید، جولی در حالیکه کمر خود را از درد مالش می‌داد و از شست صدمه دیده‌اش شکایت می‌کرد، دید که دوستش یک سکه ده سنتی از جیبش بیرون آورد و به او داد. سپس با لبخندی که نشان می‌داد می‌خواهد سر به سر او بگذارد گفت، "بیا این سکه را بگیر و به یکنفر زنگ‌بزن که اهمیت بدهد!" جولی روی علفها نشست و شروع به خندیدن کرد. آن رؤیای بیداری تأیید کرد که حساب او بطور کل با دوستش تسویه شده است.

علفهای آن طرف سبزتر هستند

مرد جوانی پس از مصاحبهٔ استخدامی در ایالتی دیگر، به شهر خود باز می‌گشت. او درطول راه از سخنرانی ضبط شده‌ای که از دستگاه استریوی ماشینش پخش می‌شد، یک عبارت تأیید کننده

دریافت کرد. چند ماهی بود که گری*، با چند مشکل خصوصی دست و پنجه نرم می‌کرد. تنها در این اواخر بود که او توانست بر آنها فایق آید. همینطور که او به شهر محل اقامتش نزدیک می‌شد و به آن موانع فکر می‌کرد، ناگهان زبان حکمت زرّین خیلی به‌جا و به موقع، از طریق امواج رادیو در هوا، یک تأیید به سوی او فرستاد.

گری که با علاقه به آن سخنرانی گوش می‌داد، شنید، "موانع به این دلیل سر راه ما قرار می‌گیرند تا ببینیم چگونه با آنها برخورد می‌کنیم. برخی از افراد در مقابله با آنها به سادگی تسلیم می‌شوند و عده‌ای هم بهر حال برای عبور از موانع از گوشه و کنار و یا بالا و پایین آنها راهی پیدا می‌کنند."

ناگهان پنج گوسفند سفید از روی ریلهای حفاظتی کنار بزرگراه به داخل جاده پریدند و یکراست بطرف حفاظ‌های میانی، جایی که علفهای سبز و تازه روییده‌بود، دویدند. در آن لحظه صدای سخنران از نوار به گوش می‌رسید که می‌گفت: وقتی شما پشت یک مانع قرار می‌گیرید، به آن ضرب‌المثل قدیمی می‌رسید که می‌گوید، "علفهای آن طرف سبزتر هستند."

آیا می‌توانید تجسم کنید زندگی پیش از اجاقهای مکروویو و کامپیوتر چگونه بوده است؟ البته آنقدرها هم بد نبوده، اما آیا حاضرید بی هیچ بحث و جدلی از وسایل رفاهی مدرن خود دست بکشید؟ وقتی ما به کار کردن با کامپیوتر عادت کردیم، دیگر راجع به بازگشت ماشین تحریر دستی فکر نمی‌کنیم. این مطلب در مورد زبان سرّی

---

* Gary

رؤیاهـای بـیداری نـیز صـادق اسـت. ما از اینکه بتوانیم بدون هدایت، حفاظـت و تأیـید آنهـا بـه زندگـی ادامه دهیم، حیرت می‌کنیم! شاید بیشـترین منفعـت از فصـلهای بعـدی حاصـل شـود، جایـی‌که درهای سرزمین عجایب با کلید الهام باز می‌شوند.

فصل نهم

بصیرت در زندگی

یک پاییزی

اغلب ما افراد غریبه‌ای را ملاقات می‌کنیم که به طرزی باور نکردنی به نظرمان آشنا می‌آیند. بعضی از آنها یک عمر نزد ما می‌مانند و بعضی تنها مدت کوتاهی با ما در تماس هستند و سپس ارتباطها قطع می‌شود. این افراد به طرزی ناشناخته قلب ما را لمس می‌کنند و سپس از نظرها محو می‌شوند؛ طوری که با حیرت از خود می‌پرسیم چگونه این ارتباط برقرار شد و چرا به پایان رسید. مارک* با ملاقات دختری که خود او را برگ پاییزی می‌نامید به ارزش رؤیاهای بیداری در به تصویر کشیدن گذشته پی برد.

وقتی یکی از دوستان مارک به او پیشنهاد کرد که با هم به دریاچهٔ تاهو[1] بروند؛ اولین چیزی که به ذهن مارک رسید این بود که بگوید: نه، اما روز بعد عقیده‌اش عوض شد. پیش خود فکر کرد به هر حال با

* mark
[1] Lake Taho

این سفر می‌تواند چند جای دیگر را نیز ببیند. دوست او به تازگی با عده‌ای آشنا شده بود که در حوالی دریاچهٔ تاهو یک اتاقک چوبی داشتند و خودشان هم اهل تاهو بودند.

صبح روز حرکت، مارک متوجه چیز عجیبی شد. یک برگ زرد طلایی درست روی کاپوت ماشین او افتاده بود. چون درختی که مارک زیر آن پارک کرده بود اصلاً برگ نداشت، تعجب کرد که آن برگ از کجا آمده است.

حرکت آنها بهر حال، به خاطر شرایطی که پیش آمد و از دستشان خارج بود، چند ساعتی به عقب افتاد. اما آنها برای خود برنامه‌ای جدید تنظیم کردند. کمی از نیمه شب گذشته بود که دوست او اتومبیل را به جاده‌ای فرعی هدایت کرد تا شب را کنار جاده و در چادر بگذرانند. مارک برای دومین بار از دوستش پرسید، "گفتی جایی که می‌رویم کجاست؟" دوستش در پاسخ گفت، "رفقای من در محدودهٔ دریاچه‌ای به نام فالن لیف[۴]، یک اتاقک چوبی قدیمی دارند که از چند نسل پیش در خانوادهٔ آنها باقی مانده است."

صبح روز بعد همین طور که آنها به دریاچه نزدیک می‌شدند، مارک به دنبال یک سرنخ دیگر بود. معمولاً هر وقت نمادی بیش از یک بار خود را به مارک نشان می‌داد او انتظار داشت باز هم ظاهر شود. اما برعکس، آن اتاقک چوبی چیزی جز یک آلونک قدیمی نبود و دریاچه هم مثل سایر دریاچه‌ها و شاید کمی هم بدتر بود. با اینکه مارک اهل قمار نبود، با اینحال تصمیم گرفت که با ماشین سری به

---

[۴] برگ پاییزی Fallen leaf lake

شهر بزند و چند جا را ببیند. وقتی او در شهر به یک کلوپ بزرگ شبانه به نام هاراز* نزدیک شد، میزهای رنگارنگ و چرخان رولت را می‌توانست ببیند.

آمدن او به این مکان اتفاقی نبود، چون یک دختر جوان به آرامی در حال نزدیک شدن به او بود. چند دقیقه‌ای می‌شد که دختر مارک را زیر نظر داشت. وقتی نزدیک رسید، مارک به او گفت، "راستش من از روستا به اینجا نیامده‌ام، اما تا کنون این همه چراغ را یک جا ندیده‌ام." صحبتهای آن دو، اوایل کمی طعنه‌دار بود، اما بعد از چند دقیقه مارک فهمید که آن دختر چگونه امرار معاش می‌کند.

مارک این طور به خاطر می‌آورد، "با نگاهی به گذشته، به نظرم رسید دارم با کسی حرف می‌زنم که گویی او را از کلاس ششم دبستان می‌شناسم و چند سالی است که همدیگر را ندیده‌ایم." آن دختر حرفهای کنایه داری به مارک می‌زد و او نیز مودبانه گوش می‌کرد. بعد ناگهان موضوع صحبت عوض شد و دختر شروع کرد به توضیح این موضوع که، چه اندازه از بودن در آن محیط احساس اسارت می‌کند. او برای خروج از آن جا به دنبال بهانه بود. او می‌گفت، "در زندگی باید چیزی بیشتر از این که هست، وجود داشته باشد." صدای او طوری بود که گویی دارد از ته قلب حرف می‌زند. آن دو نفر حدود دو ساعت نزدیک در ایستاده بودند و دربارهٔ موضوعهای بسیاری از جمله هدفها و مسیرهای زندگی، تولدهای دوباره و راه بسوی خداوند صحبت می‌کردند. مارک وقتی از آنجا بیرون می‌آمد؛ احساس می‌کرد به

* Harrah's.

دوستی قدیمی کمک کرده است.

معلوم نشد برای چه ناگهان دوست مارک تصمیم گرفت به شهر خود بازگردد. ساعت تقریباً دو نیمه شب بود که آنها اتومبیل خود را به کنار جاده کشیدند تا کمی بخوابند. تصادفاً آن محل همان جایی بود که آنها هنگام آمدن در آنجا استراحت کرده بودند. صبح روز بعد، مارک در حال جمع‌آوری وسایلش بود که چیزی در لابلای علفها نظرش را جلب کرد. کمی که دقت کرد دید یک چراغ قوه است. این همان چراغ قوه‌ای بود که شب اول از آن استفاده کرده بود و بعد هم روی بی‌توجهی آن را جا گذاشته بود. موضوع برای مارک روشن شد. تمام جزئیات آن سفر به منظور خاصی تنظیم شده بود. از آن تأخیر ابتدای حرکت گرفته، تا محل ملاقات او در هاراز. آن برگ پاییزی، کسی از گذشته‌های مارک بود؛ کسی که مارک باعث شده بود از مسیر خداوند فاصله بگیرد. اکنون مسئولیت مارک این بود که مطمئن شود بار دیگر او فرصت دارد دوباره به نور معنویت دست یابد؛ نور با یک چراغ قوه نمادینه شده بود. نوری که گم شده بود ـ نوری که پیدا شد. مارک از آن پس هرگز دیگر آن دختر را ندید اما احساس اطمینان می‌کرد که او زندگی بهتری دارد.

بعدش چی رفیق؟

دومین ماجرایی که ملاحظه می‌کنید، این باور قدیمی را تقویت می‌کند که، "ما در زندگی خود به دلایل خاصی دیگران را ملاقات می‌کنیم. گاهی به بعضی‌ها کمک می‌کنیم و گاهی هم این دیدار برای

تسویه حساب ارتباط قبلی ما با آنها است."

یک روز جف*، به طور اتفاقی به شغلی در یک کارخانه نئوپان‌سازی در ساحل ایالت ارگن برخورد کرد که به نظرش چندان بد نمی‌آمد. قرار شد مدتی در قسمت نظارت و کنترل کیفیت آن کارخانه مشغول به کار شود تا در آینده‌ای نزدیک سرپرستی آن جا را به عهده بگیرد. جف از این که این شغل به نظرش اطمینان بخش می‌آمد خیلی خوشحال بود. به این ترتیب او تحت نظارت شخصی که چیزی به بازنشستگی او نمانده بود، به کار مشغول شد. در اولین روز آن دو با شوق بسیار از یک قسمت به قسمت دیگر کارخانه می‌رفتند و از همه جا بازدید می‌کردند. روز دوم اوضاع نسبت به قبل کمی آرامتر شد. در چنین موقعیتی،جف با لحنی مثل استرالیایی‌ها از آن مرد پرسید، "بعدش چی رفیق؟" آنچه که بعد از آن پیش آمد تنها یک تضاد شخصیتی بود!

ظهر دومین روز جف متوجه شد که همتای او حاضر نیست اطلاعات و تجربه‌های خود را که به سختی بدست آورده است در اختیار او قرار دهد.

در سالن غذاخوری، مارک با ناامیدی در گوشه‌ای کم نور نشست تا در اینباره فکر کند. روی میز یک اطلاعیه چند ورقی قرار داشت که مربوط به یک سوپر مارکت بزرگ بود که معمولاً در آنها برای جلب مشتری چند ماجرای عاطفی و شوکه‌آور نیز می‌نویسند. در صفحهٔ اول آن یک تیتر درشت و بی پروا با تصویر یک زوج، نظر او را به خود

---

* Jeff

جلب کرد. در تیتر نوشته بود، "زوجهایی که دوباره ازدواج می‌کنند، دو روزه طلاق می‌گیرند!"

جف با خواندن آن، فوری متوجه شد که موضوع از چه قرار است. در حقیقت یک پیوند مجدد ترتیب داده شده بود تا آن دو، چیزی را تسویه کنند که از گذشته بین آنها باقی مانده بود. در پایان روز، جف کلاه ایمنی و ماشین حساب پنج دلاریش را بهمراه آرزوی سرپرستی کارخانهٔ نئوپان سازی، تحویل داد و خارج شد.

وصل

از دیدگاه کسانی که گسترش آگاهی را تجربه کرده‌اند، این مطلب که هر یک از ما در زندگیهای مکرر* با همان روحهای فردی دوباره و دوباره ملاقات می‌کنیم، یک دانش معمولی است. در بسیاری از رویدادهای همزمان، علتهای اولیه ناشناخته می‌ماند. کارل یونگ برای تشریح آن دسته از رویدادهای همزمان که در این گروه قرار می‌گیرند، از کلمهٔ تک علتی‌[1] استفاده کرده است. به همین دلیل، ممکن است بعضی‌ها فکر کنند که رؤیاهای بیداری ورای قانون علت و معلول عمل می‌کنند. همین طور که مثالهای زیر نیز روشن می‌سازند، این علت اولیه ممکن است در ماورای حوزهٔ دید فعلی ما، یعنی در زندگیهای

---

* منظور نویسنده از زندگی‌های مکرّر، همان مقوله تناسخ می‌باشد که از دیدگاه معارف اسلامی اعتباری به آن داده نشده و صرفاً نظر نویسنده بوده و با بی‌طرفی کامل عیناً به ترجمه درآمده است. م

[1] تک علتی ترجمهٔ کلمهٔ a-causal می‌باشد به معنی اینکه یک سری از رویدادهای همزمان دارای علتی واحد می‌باشند. م

گذشته قرار داشته باشد.

در کتاب *وصل به قلم* خانم الیزابت هیک[۵]، نویسنده از ماجرایی سخن به میان می‌آورد که به هیچ وجه نمی‌توانست توجیحی داشته باشد تا این که روزی روشن شد آن یک رؤیای بیداری بوده است.

زمانی که خانم هیک در آلمان زندگی می‌کرد و یک مادر جوان بود پسرش به بیماری مخملک مبتلا شد. در تمام دورهٔ پنج روزهٔ آن بیماری سخت، پسر مصرانه از مادرش می‌خواست که تمام لحظات او را بغل کند. به این ترتیب، بدن او به دلیل انجام مکرر اینکار خشک می‌شد و همین که کوچکترین حرکتی به خود می‌داد باعث بی تابی ودل آزردگی فراوان فرزندش می‌شد. یک بار در حالی که خود را جابجا می‌کرد، پسر او با تشویش و نگرانی زیاد فریاد کشید، "بمان اینجا، بمان اینجا. من را محکم بگیر! اگر پیش من بمانی و من را محکم در بغلت نگهداری به خاطر تمام خطاهایی که کرده‌ای تو را می‌بخشم!"

خانم هیک در تمام زندگی‌اش کاری نکرده بود که نیاز به تقاضای بخشش داشته باشد؛ از این رو تصور کرد که پسرش به خاطر تب چهل درجه هذیان می‌گوید. مدتها بعد، یکی از خاطره‌های زندگی گذشته او در مصر باستان بر او ظاهر شد و او توانست علت پنهان تقاضاهای مصرانه پسر خود را بفهمد. در آن زندگی، او عهد کرده بود که یک روحانی زن شود. حتی مراحل گرفتن وصل در هرم بزرگ را نیز پشت سر گذاشته بود. پسر کنونی او در آلمان نیز در آن دوره یکی از واصلین بود که به دلیل خلوص و تعهد این زن به خداوند، به او ارادت

---

[۵] Elizabeth Haich

می‌ورزید.

به هر حال، پس از آن وصل بود که آن مصیبت پیش آمد. آن دوشیزه، کنترل انرژی عظیمی را که در خلال مراسم وصل آزاد شده بود از دست داد و بعد از سقوط از آن مقام رفیع توسط شیرهای درندهٔ سلطنتی کشته شد. سقوط او به دلیل اغفال شدن وی از سوی یک مرد خوش قیافهٔ بیگانه بود. وقتی آن واصل (پسر کنونی‌اش) که به او وابستگی داشت از ماجرا با خبر شد، ایمان به خدا را از دست داد و اشک‌ریزان از معبد گریخت. آن واصل پس از سرگردانی‌های غم انگیز در دیار مختلف، در نهایت در سرزمین آفریقا مستقر شد و باقی عمر خود را میان قبایل جنگل نشین سپری کرد. این همان ماجرای قدیمی بود که آن پسر به آن اشاره می‌کرد و وعده می‌داد تا مادر خود را ببخشد.

در همان کتاب، نویسنده درباره پسری از دوران مصر باستان به نام بوقار* سخن به میان می‌آورد که پس از مرگ والدینش یکنفر او را به فرزند خواندگی قبول می‌کند. بوقار پیش از مراسم وصل خانم هیک در آن هرم بزرگ با دلهره بسیار به او نزدیک شد و عهد بست، "هر زمان و هر جا در خطر باشید، من شما را نجات خواهم داد، حتی اگر آنسوی دنیا باشد!"

در طول جنگ جهانی دوم، خانم هیک با یک خطر بزرگ روبرو شد. او در کشور آلمان یک چهرهٔ با نفوذ بود و به همین دلیل شخصی خطرناک به حساب می‌آمد. بسیاری از دوستان و همکاران او بدون

---

* Bo - Ghar

هیچ اثری ناپدید شده بودند و بقیه نیز در زندان شکنجه‌های وحشتناکی را تحمل می‌کردند. به او حق انتخاب دادند که یا با حزب آنها همکاری کند و یا کشور را ترک نماید. او دومین راه را پذیرفت. اما ناتوانی در تهیهٔ گذرنامه،خروج از کشور آلمان را برای او ناممکن می‌ساخت. درست در این لحظات بود که شخصی ازگذشته‌های دور به نجات او آمد.

او یک دوست صمیمی و اهل هندوستان بود که با ورود به آلمان و ترتیب دادن یک ازدواج توانست او را بعنوان همسر خود از کشور خارج کند. آن شخص همان آقای بوقار زمان مصر باستان بود. از این موضوع سه هزار سال می‌گذشت اما او همچنان پیمان خود را حفظ کرده بود. او در واقع از آن سوی زمین برای نجات وی آمده بود! بنابراین با روشن شدن گذشته‌ها، ممکن است ما بتوانیم سرنخهای وقایعی را که امروزه در زندگی ما روی می‌دهند پیدا کرده و علت آنها را بفهمیم. این رویداد اهمیت پیمان‌ها و قولهای شفاهی را نیز مشخص می‌کند.

خطای نزدیک

داستانهایی از قبیل آنچه در زیر می‌آیند، ما را به حیرت وامی‌دارند که آیا واقعاً چیزی به نام "تصادف" در جهان هست یا خیر.

وقتی آقای هنری زیگلند*، از اهالی هانی گروو**، تگزاس در سال ۱۸۹۳ میلادی رابطهٔ عشقی خود را با نامزدش بهم زد، آن دختر از

---

* Henry Ziegland

** Honey Grove

شدت ناراحتی خودکشی کرد. برادر دختر نیز به انتقام خونِ خواهرش زیگلند را هدف گلوله قرار داد و سپس خود را کشت. او نفهمید که گلوله فقط باعث ایجاد یک خراش در صورت زیگلند شد و بعد به داخل تنه یک درخت فرو رفت.

بیست سال بعد، آقای زیگلند تصمیم گرفت با دینامیت تنهٔ آن درخت را که گلولهٔ قدیمی هنوز در آن بود، منفجر کند. آن انفجار سبب شد که گلوله باقی مانده در درخت به سر زیگلند برخورد کند و او را بکشد.

غازهای آکروبات باز

رؤیاهای بیداری در نهایت باید بتوانند ما را به سوی درک بهتر دنیا راهنمایی کنند. یک مرد جوان در راه سفر خود به سیدونای آریزونا، دربارهٔ یک سری از رویدادهای همزمان الهام‌بخش مطالبی نوشته است. هدف او از این سفر، کشف پدیدهٔ میدان‌های انرژی بود.

او نوشته بود، "در این سفر دوتن از دوستانم همراهم بودند. یکروز در رستوران بین راهی نشسته بودیم و با هم حرف می‌زدیم. یکی از آنها از روی بیکاری، یک سکه بیست و پنج سنتی را روی میز می‌چرخاند و با آن بازی می‌کرد. مرتب کناره‌های سکه را می‌گرفت و آن را طوری روی میز پرت می‌کرد که بچرخد.

"پس از این رؤیای بیداری کمی جلوتر به یک نماد رؤیای بیداری دیگر شبیه قبلی بر خوردم. داشتیم از داخل دره‌ای بی‌آب و علف در نوادا رد می‌شدیم که تعدادی آسیاب بادی توجه ما را جلب کرد. از آن

زاویه، آنها روی خط‌الرأسهای اطراف قرار گرفته بودند و به نظر می‌رسید که مانند سربازان همیشه آماده از درهٔ زیر پای خود نگهبانی می‌کنند. پره‌های سفید رنگ آسیاب‌های بادی زیر نور خورشید می‌چرخیدند. در حالیکه همچنان به راه خود ادامه می‌دادم به مفهوم نهفته در سایه‌های چرخان و شبح مانند آن آسیابها فکر می‌کردم و منتظر سرنخهای بعدی بودم.

" نزدیکی‌های مرز آریزونا بود که به آسمان نگاه کردم و یکی از پرشکوه‌ترین منظره‌های غیر معمولی زندگی خود را مشاهده کردم. دسته‌ای از غازهای سفید رنگ، حدود شصت تا صد عدد در دایره‌ای واحد در آسمان پرواز می‌کردند و به طرزی خاص می‌چرخیدند. غازها معمولاً در پروازهای گروهی خود به شکل (V) حرکت می‌کنند اما اینها گویی در حال اجرای یک آکروبات هوایی پر شکوه بودند.

"به تازگی در جایی خوانده بودم که یک میدان در حال چرخش، پس از کاهش فرکانس جریان ورودی، آن را به شکل نور و صوت باز می‌تاباند. این سه نماد رؤیای بیداری بر من ظاهر شده بودند تا برای درک پدیده مذکور تصویری الهام بخش به من بدهند. حضور غازهای سفید در آن نمایش هوایی، بیانگر این حقیقت بود که کارگردانان آن از قدرت خلاقه بالایی برخوردار هستند؛ زیرا مدتهاست که نماد غاز در رؤیای بیداری من به معنی صوت درون است.

پیش از آنکه از چشم‌انداز منظرهٔ کاتدرال راک* خارج شویم، سه

* Cathedral Rock

نفری روی صخره‌ای که به رودخانهٔ قدیمی اوک[a]، مشرف بود نشستیم
تا مراقبه‌ای کوتاه انجام دهیم. مناظر زیبای آن محل به واقع نفس را
در سینه حبس می‌کرد. در آن موقع، از پس صدای خروشان رودخانه
صدایی شبیه یک آهنگ پر شور به گوش من می‌رسید که به شرق
هند مربوط است؛ گویی صدا از یک دستگاه استریو پخش می‌شد.

"بعد به کافه‌ای در سدونا* رسیدیم؛ سه نفری دربارهٔ آن غازهای
سفید رنگ شگفت‌انگیز به گفتگو نشستیم. یکی از دوستان به طرزی
عجیب ساکت بود. بعد فهمیدیم که وقتی برای تماشای غازها به
آسمان نگاه کرده، پرواز آنها را به شکل (V) دیده است و در ضمن
زمانی هم که من دربارهٔ آن موسیقی پر نفوذ هندی که از استریو
پخش می‌شد حرف زدم، آن دو به هم نگاه کردند و با سکوت به من
خیره شدند. فهمیدم که آن موسیقی تنها از درون خود من بیرون آمده
است. به تدریج به این درک رسیدم که همه جهان را به شکل سنگ
سخت نمی‌بینند. جهان هر کس کاملاً منحصر به فرد است. به این
ترتیب دنیای من بیشتر شبیه رؤیایی است که با اضافه شدن رؤیاهای
بیداری به آگاهیم، به همراه معماهای خود روز بروز برایم جالبتر
می‌شود."

---

[a] Oak Creek
* Sedona

شبه استاد

شخصی که درباره او صحبت می‌کردم، پس از شرکت در کنفرانسی که به گفته خود او توسط یک شبه استاد برگزار شده بود، توانست برای ساخت جهان خود به عنصری کلیدی دست یابد. او می‌گوید: "یک هفته پس از آن سخنرانی، رؤیاهای بیداری از هر سو به سمت من هجوم آوردند. برای مثال یک روز صبح ساعت شش، همسایه‌ام تصمیم گرفته بود چمنهای باغچه خود را کوتاه کند. مدتی بعد سگ او چند ساعت مرتب پارس کرد. آن طرف خیابان، یکی دیگر از همسایه‌ها روی یک سکوی چوبی جدید کار می‌کرد، طوری که من از صدای چکش او چند بار بیدار شدم.

"من تا مدتها متوجه نشدم که آن آزار و اذیت‌ها در واقع رؤیاهای بیداری جهان بیرونی من هستند که سعی دارند به من بگویند در زندگی درونی‌ام چیزی گم شده است. با گذشت زمان حضور غریبه‌ای را در آگاهی خود احساس کردم. تفکر مدام درباره مردی که در سخنرانی‌اش شرکت کرده بودم برایم غیرعادی بود؛ زیرا نمی‌فهمیدم چرا چهرهٔ او مرتب جلوی دید ذهن من قرار می‌گرفت.

"بالاخره متوجه شدم موضوع از چه قرار است. من با توجه بیش از حد به آن شخص و درسهایش، وی را به خانه خود ـ و در واقع دنیای خودم ـ دعوت کرده بودم. آن شب چشمهایم را بستم و تا جایی که می‌توانستم او را به شکلی واضح در مقابل دید ذهن خود قرار دادم. زمانی که حس کردم یک نوع ارتباط ذهنی بین ما برقرار شده است، با کمال احترام از او تقاضا کردم تا از خانه من بیرون برود. من در خیال

خـود او را مـی‌دیدم که از منظر درونی‌ام به تاریکی قدم می‌گذاشت. از آن موقع به بعد جنجالهای بیرونی من متوقف شدند و احساس عجیب من نسبت به حضور یک بیگانه از میان رفت."

بصیرتی که از این تجربهٔ رؤیای بیداری نصیب من شد این بود که مـا زمانـی اجازه می‌دهیم چیز دیگری به دنیای ما وارد شود که به آن توجـه کـرده باشیم و به این ترتیب زمانی هم می‌توانیم آن را از دنیای خـود بـیرون کـنیم کـه دیگـر به آن توجه نکنیم و این عمل با قانون کشـش و گرایش مطابقت دارد. زیرا همانند، همانند را جذب می‌کند و آنانـی کـه در پـی ایجـاد هماهنگی در زندگی هستند، توجه خود را از عشـق لـبریز مـی‌نمایـند. بـرای به تصویر کشیدن حالتی از آگاهی که اجـازه می‌دهد عشق به زندگیهای ما وارد شود، باید با خردمندی عمل کرد.

تمرین خلق دنیای خود

در برابـر آینهٔ زندگی هر چه قرار دهیم، همان را خواهیم دید. اگر نگـاه مـا بـه زندگـی پایین‌تر از سطح بقای دنیوی باشد، ما ناامیدی و تنگدسـتی را خواهـیم دیـد و اگـر بـا شـادمانی و امید به آینهٔ زندگی بـنگریم، عیـن همـان منعکس خواهد شد. این قانون کشش و گرایش است. اگـر اولین قانون بزرگ آینهٔ زندگی بر این اساس نبود، ما هرگز قادر نبودیم توسط رؤیاهای بیداری راهنمایی و هدایت دریافت کنیم.

بسـیاری از موقعیت‌های پریشان کننده زندگیِ حاضر به دلیل طرز نگاهـی است که در گذشته به آینهٔ زندگی داشته‌ایم. این آینه، افکار و

اعمال ما را منعکس می‌کند. این همان قانون علت و معلول، طرف دیگر آینه است.

قانون سوم این آینه، قانون بخشش است. وقتی در زندگی بخشش می‌کنیم تمام آن و حتی در بعضی مواقع چندین برابر آنچه که اول هدیه کرده بودیم به سوی ما باز می‌گردد.

تخیل، راهی زرین است که می‌تواند ما را از فقر و تنگدستی به ثروت، از جهل و نادانی به خردمندی و از بی کسی و تنهایی به محبت و عشق برساند. خیال مسیری مطمئن برای خیره نگریستن در آینهٔ زندگی است. اگر ما در خیال خود خوبی‌ها را ببینیم، در آینده این خوبی‌ها به ما باز خواهد گشت. خیال در این سوی پردهٔ زندگی، واقعیت در آن سوی دیگر است. ما می‌توانیم با به کار گرفتن قوهٔ تخیل خود، هماهنگ با قانون کشش و گرایش، علت و معلول و بخشش، آینده‌ای زیبا برای خود بسازیم.

برای تمرین می‌توانید خود را در حال قدم زدن در جاده‌ای طلایی رنگ تصور کنید که با انوار ساخته شده است. شما با پیمودن آن به آینده می‌رسید. در خیال خود به تمام زیبایی‌ها و تکاملی که محیط شما را فرا گرفته است، نگاه کنید و عشقی را که از هر سو به طرف شما جاری است، احساس کنید و سپس با موجی از لذت و شعف آن را پس بفرستید. در یک جنگل یا مرتعی که با شما فاصله دارد، جیزی بخصوص انتظار شخص شما را می‌کشد. آن چیز بخصوص همان سمبل شادمانی و شعف شما است که می‌تواند یک آهنگ، رنگین کمان، الماس، یک فرد و یا حتی یک هدف باشد. اما هر چه هست،

نماد شادی و رضایت خاطر و رؤیاهای بیداری زندگی شما است. آن را بـه واژه‌نامـهٔ خود اضافه کنید و بدانید که به شما تعلق دارد چون شما آن را در آینهٔ زندگی خود دیده‌اید.

فصل دهم

رؤیاهای بیداری پیام‌آور

بسیاری از مواقع، در زندگی خود با رویدادی غیر عادی یا یک نقل قول و یا مکانی بخصوص برمی‌خوریم که بعدها پس از گذشت روزها و ماهها و حتی سالها متوجه می‌شویم که آن چیز در واقع برای ما یک رؤیای بیداری پیام‌آور بوده است. یک خانم اهل آلمان در سن چهارده سالگی با چنین مسأله‌ای روبه‌رو شده بود.

رانده شده از خانه

این خانم آلمانی هنگام نوجوانی برای دیدن صومعه سنت‌میشل* همراه خانوادهٔ خود به انگلیس می رود. زمانی که والدینش مشغول بازدید از این صومعه بودند او و برادرش اتومبیلهای پارک شدهٔ محوطه را وارسی می‌کردند که ناگهان با دیدن یک اتومبیل خاص، او چنان مجذوب آن شد که بی‌اختیار در آن را باز کرد و داخل آن نشست. آن

* Saint Michel

خانم تعریف می‌کرد که رانندهٔ آن اتومبیل در حالیکه عصبانی بود و با یک زبان دیگر حرف می‌زد، او را از ماشین پیاده می کند.

هشت سال بعد، آن خانم با شوهر آیندهٔ خود که یک مهندس اسکاندیناویایی بود در مونیخ آشنا شد. سالها از ازدواج آنها گذشت. یک روز درحالیکه به عکسهای قدیمی نگاه می‌کرد، چشمش به عکسی افتاد که در دوران نوجوانی در سنت میشل انداخته بود. او در آن زمان با یک اتومبیل و راننده آن مواجه شده بود، درست مثل آنچه که هم اکنون در زندگی داشت. در واقع او در سن چهارده سالگی در اتومبیل شوهر آینده‌اش نشسته بود! قسمت غم‌انگیز این رؤیای بیداری چند سال بعد تکمیل شد. آن خانم به همان شکلی که قبلاً از آن اتومبیل بیرون رفت، از زندگی فعلی خود نیز بیرون رانده شد.

ملکهٔ برفی

یک ماجرای غیر عادی در زندگی هانس کریستین اندرسن*، داستان نویس مشهور، یک نوع رؤیای بیداری پیام‌آور از آب درآمد. بیشتر داستانهای شیرین او از وقایع دوران کودکیش نشأت گرفته‌اند. در یک صبح زمستانی، او کنار پدرش ایستاده بود و از پنجرهٔ آشپزخانه منظرهٔ جنگل روبرو را نگاه می‌کرد و آن را می‌ستود. پدرش رو به او کرد و گفت، "آن کریستالهای سفید دورنمای جنگل را می بینی، مثل پیکر یک زن به نظر می‌رسد؛ آن یک ملکهٔ برفی است که قرار است بزودی به سراغ من بیاید." و به فاصلهٔ چند ماه بعد پدرش فوت کرد.

---

* Hans Christian Anderson

آخرین دسته گل

مارتین لوتر کینگ*، رهبر بزرگ حقوق مدنی، همیشه در مناسبتهای متعددی که در طول زندگی مشترک او با همسرش پیش می‌آمد به او یک دسته گل هدیه می‌کرد. خانم کورتا اسکات‌کینگ‍ ◌ٔ یک ماه قبل از ترور شوهرش، آخرین دسته گلش را از او دریافت کرده بود. لیکن بر خلاف هدایای قبلی، این گلها رایحهٔ یک رؤیای بیداری پیام‌آور را با خود به همراه داشتند.

خانم کینگ می‌نویسد، "آنها گلهای میخک قرمز رنگ بودند. تا لمسشان کردم فهمیدم مصنوعی هستند. در تمام آن سالهایی که با یکدیگر زندگی کرده بودیم، او هرگز گل مصنوعی به من هدیه نکرده بود. این کار از او بعید بود. من او را بوسیدم و به خاطر گلها تشکر کردم و گفتم، "آنها زیبا و مصنوعی هستند." مارتین گفت، "می‌خواستم به تو چیزی بدهم که بتوانی همیشه آنرا نگهداری." به نظر می‌آمد که او می‌دانست آن گلها باید پایدار بمانند.

قرار با ماه آوریل

همانطور که پیش از این نیز اشاره شد، رؤیاهای بیداری تقریباً به شکلهای مختلف خود را در جنبه‌های مختلف زندگی به نمایش می‌گذارند. ماجرای زیر که به آقای جورج سانتایانا^، استاد شهیر

---

* Martin Luther King
◌ٔ Coretta Scott King
^ George Santayana

فلسفهٔ دانشگاه هاروارد مربوط است، نشان می‌دهد که او نیز کاملاً از موضوع مرگ آگاه بوده است.

آقای سانتایانا، در تمام مدت تدریس در دانشگاه هاروارد به دلیل قدرت بیان خود همیشه کلاسهایی شلوغ و پر هیبت داشت. او هنگام صحبت توجهش به چیزهای اطراف کشیده می‌شد و کلماتش را با مکث به پایان می‌رساند. اما در یک صبح بهاری، هنگام تدریس تمرکز او بهم ریخت.

آقای سانتایانا چندین مرتبه قدم زنان به طرف پنجره کلاس رفت و به آن برگهای آفت زدهٔ پژمرده که زیبایی باغچهٔ پر از گلهای یاس زرد حیاط را بهم زده بود نگاه کرد. همین طور که به آن منظره چشم دوخته بود، ساکت شد؛ طوریکه دانشجوها که در حال یادداشت برداشتن از سخنان او بودند آرام آرام به اینطرف و آنطرف نگاه کردند. او بالاخره پس از مدتی برگشت و صحبت خود را ادامه داد.

استاد از دانشجویان خود عذر خواهی کرد و گفت، "آقایان خیلی می‌ترسم از اینکه آخرین جمله من، هرگز به پایان نرسد؛ چون من با آوریل قراری گذاشته‌ام." او بدون معطلی ازسالن بیرون رفت و با گفتن این کلمات پیام آور دیگر هرگز سخنرانی نکرد.

یک قربانی شرایط

در سال ۱۹۸۵، آقای دان* از شرکتی که در آن کار می‌کرد، اخراج شد. چون او در یک سمینار اروپایی که افرادی از کشورهای اروپای شرقی در آن حضور داشتند، شرکت کرده بود. بر اساس سیاستهای آن شرکت، برقراری هر گونه تماس با اتباع کشورهای بلوک کمونیست اکیداً ممنوع بود. این اخراج پیش از این توسط یک رؤیای بیداری قدرتمند به او گفته شد.

او در ایستگاه اتوبوس منتظر اتوبوس بود و باران هم به نرمی می‌بارید. درآن سوی خیابان یک سگ سیاهرنگ از نژاد تریر[۱]، با همان بی‌تفاوتی که دان روز خود را آغاز کرده بود کنار خیابان نشسته بود. ناگهان از چند متر آنطرف‌تر صدای یک بچه گربهٔ وحشت زده بلند شد که گویی تقاضای کمک می‌کرد. بچه گربه زیر یکی از ماشینها گیر افتاده بود و بدجوری به کمک احتیاج داشت. دان کیف دستی خود را کنار نیمکت ایستگاه تکیه داد و چند قدم به طرف آن صدا رفت که ناگهان دید آن سگ شتابان از طرف دیگر خیابان به طرف بچه گربه می‌دود. پیش از آن که دان بتواند کاری انجام دهد، سگ آرواره‌های خود را به دور گردن ظریف آن بچه گربه انداخت و با یک تکان او را کشت. دان هرگز در زندگیش ناخواسته با چنین صحنهٔ بی‌رحمانه‌ای روبر نشده بود.

آن صحنه در مسیر رسیدن به سر کار، مرتب مقابل چشمان او

---

* Dan

۱ Terrier

ظاهر می‌شد و به نظر می‌رسید اتفاقی در شرف وقوع بود. دان احساس کرد که یک حادثهٔ بد کاری دارد توجه او را به خود جلب می‌کند. وقتی پشت میز کار خود نشست، رئیس او ورقه‌ای صورتی رنگ را روی میز گذاشت که نگرانی او را تأیید کرد. شرکت به نحوی از حضور او در آن سمینار مطلع شده و به استخدام او خاتمه داده بود.

آن رؤیای بیداری، نه تنها اخراج او را با نماد مرگ یک بچه گربه و به طرزی صحیح پیشگویی کرد، بلکه علت آن را نیز برایش روشن نمود. مرگ بچه گربه‌ای که هنوز کاملاً رشد نکرده، نشانهٔ پایان یک کار نیمه تمام بود. آن نژاد سگ نیز که معمولاً حیوانی آرام است، نماد همان شرکت بود که این عمل را از روی غریزه مرتکب شد. دان نیز همان بچه گربهٔ معصوم بود که خیلی ساده قربانی شرایط شد، چرا که در محلی اشتباه و در زمانی غلط، به دنبال دوست می‌گشت.

رؤیای بیداری ملّی

زمانی که درک ارتباط میان افکار، رفتار و محیط خود را آغاز کنیم، آن وقت می‌توانیم رؤیاهای بیداری را خیلی راحت‌تر تشخیص دهیم. ولی تنها عدهٔ کمی از ما آموزش دیده‌ایم که زندگی را به آن شکل نگاه کنیم. تحقیقات تاریخی باید پر از رؤیاهای بیداری گوناگون باشد؛ اما بیشتر مورخان بی آنکه نمادگرایی را مد نظر داشته باشند و یا به قانون بزرگ معنوی علت و معلول توجه کنند، تنها به نگارش موضوع می‌پردازند. به این ترتیب، باید خود ما در جستجوی آن رشتهٔ زرینی باشیم که گذشته‌ها را به حال وصل می‌کند.

برای مثال، آقای هنری دیوید توریو* در روز چهارم جولای که مصادف با روز جشن استقلال است، به منطقهٔ والدن پوند[٥] که منطقه‌ای جنگلی است، نقل مکان کرد. حتی خود آقای توریو در مجله‌اش به این "همزمانی" اشاره کرده است، به هر حال مطالبی که او درباره استقلال نوشته است در سراسر جهان انتشار یافته است.

برای مثال، دکتر مارتین لوتر کینگ در کتاب خود به نام *نافرمانی داخلی*، اعتقاد خود را به رسالهٔ تفکر برانگیز آقای توریو تأیید کرده و می‌گوید، "من چنان عمیق تحت تأثیر قرار گرفتم که آن اثر را چند بار خواندم." مهاتما گاندی[٦]، رهبر حقوقی مدنی برجسته هندی نیز در اینباره می‌گوید، "ایده‌های او خیلی در من اثر کرد. من خود را با تعدادی از آنها تطبیق دادم و به کلیهٔ دوستانی که مرا در امر استقلال هند کمک کردند توصیه نمودم آثار توریو را بخوانند... شکی نیست که عقیده توریو تاثیر بسیاری بر جنبش من در هندوستان داشته است."

نقل مکان به موقع آقای توریو به جنگل می‌تواند یک رؤیای بیداری پیشگویی کننده برای به جنبش درآمدن دوره‌ای جدید از اصلاحات در سراسر جهان به حساب آید.

---

* Henry David Thoreau
[٥] Walden Pond
[٦] Mahatma Gandi

روشنایی آب دریا برای کریستف کلمب

یک رویداد غیر عادی دیگر بر دل ملوانهای کریستف کلمب[۱] دلهره انداخت. گزارش کرده‌اند که در شب یازدهم اکتبر سال ۱۴۹۲ درست یک شب پیش از رؤیت سرزمین جدید، نوری وهم انگیز آب دریا را روشن کرد. به طور معمول پلانکتونهای تک سلولی موجود در آب دریا که خاصیت فلئورسنتی دارند، عامل این پدیده به حساب می‌آیند. به هر حال برای کسانی که با زبان رؤیاهای بیداری آشنا هستند، این پدیده می‌تواند نماد یک رؤیای بیداری باشد که بطور آشکار از کشف قارهٔ آمریکا در صبح روز بعد خبر می‌داد.

رؤیاهای بیداری شاهانه

اغلب رؤیاهای بیداری که تا کنون در تاریخ به ثبت رسیده‌اند، از نوع پیام‌آور شناخته شده‌اند. در زیر سه نمونهٔ خاص ذکر شده که از نوع غیر عادی است.

در کشور رم باستان، به پادشاهی رسیدن دو تن از شاهان ایتروسکان، از پیش توسط رؤیاهای بیداری اطلاع داده شد. هنگامی که تارکوئینوس پریسکوس[*] به رم وارد شد یک عقاب کلاه او را از سرش بر می‌دارد و با یک خیز آن را بر سر جوانی وحشت زده می‌گذارد. سرویوس تولیوس[▲]، جانشین او نیز در اوایل عمرش

---

[۱] Christopher Columbus

[*] Tarquinus Priscus

[▲] Servious Tullius

شعله‌های آتش در اطراف سرش نمایان می‌شد و سپس به خاموشی می‌گرایید. هر یک از این علایم یک پیشگویی از سلطنت آنها به حساب می‌آمد.

ناپلئون*، نیز یکی از معتقدان پر و پا قرص رویدادهای پیام‌آور بود. برای مثال،خبرهای رسیده از کشور مصر حاکی از آن بود که یکی از قایق‌های او به نام لیتالی*، در رود به گل نشسته است و تمام سرنشینان فرانسوی آن از دم اعدام شده‌اند. ناپلئون آن را نشانهٔ شکست بخشی از نقشه‌اش دانست که قصد داشت در آن ایتالیا را ضمیمه خاک فرانسه کند. ناپلئون بعدها گفت، "همهٔ آنها نابود شدند. از اینکه پیروزی من با شکست مواجه شد راضی هستم، زیرا احساس‌های پیش از وقوع من هرگز من را فریب نداده‌اند."

ما هم می‌توانیم در مواقع بلاتکلیفی به رؤیاهای بیداری رو بیاوریم. با این حال، حتی وقتی از مزایای یک رؤیای بیداری بهره‌مند می‌شویم، باید در مقطعی این سئوال مهم و اساسی را از خود بپرسیم که ما دقیقاً با چه کسی و چه چیزی در حال برقراری ارتباط هستیم؟ در فصل بعد ما به این موضوع خواهیم پرداخت و بعد از دید فرازمندانهٔ رؤیای عقاب، تصویری کلی به دست خواهیم آورد.

---

* Napoleon
* L' Italie

فصل یازدهم

رؤیای عقاب

عارفان بزرگ در طول تمام اعصار اظهار کرده‌اند که جهان‌ها از هوشی لایتناهی به وجود آمده‌اند و هم اکنون نیز در سایهٔ آن هوش تداوم دارند. تجربه‌های این عارفان با جریانهای نور و صوت نشان می‌دهد که گر چه پیامهای هدایت کننده و حفاظت کنندهٔ رؤیاهای بیداری ممکن است در قسمت ناخودآگاه حذف شوند، اما با این حال زبان سرّی دارای اعتبار بوده و از حقیقت این حضور مطلق سرچشمه می‌گیرد.

زبان سرّی رؤیاهای بیداری، هماهنگی با این شعور کیهانی است که مردم مختلف جهان آن را به نامهای متفاوت می‌شناسند. سرخپوستهای آمریکا آن را روح بزرگ می‌نامیدند. وقتی ما در اینجا دربارهٔ روح صحبت می‌کنیم، منظور روح بزرگ است.

نام آن هر چه که باشد؛ روح تنها زمانی ما را از طریق شیوه‌های ارتباطی خو گرفته شده هدایت و حفاظت می‌کند که خود اجازهٔ این عمل را به آن داده باشیم. درونی‌ترین قسمت هر وجود، روح است که

از ارتعاشـهای نـور و صـوت تشکیل شده است. در فرآیند کلی، همین روحهـا به اتمهایی تبدیل می‌شوند که جهان ماده را به وجود می‌آورند. در زندگـی همیـن رشتهٔ زرین نور و صوت است که همه چیز را به هم متصل می‌کند.

ابعاد متنوع زندگی، نتیجهٔ ترکیب روح با ماده به نسبتهای متفاوت اسـت. در جهـان فیزیکـی، روح به شکل بسیار رقیق شدهٔ خود موجود است. ما ارتعاشهای نسبتا ظریف طبقهٔ اتیری را به شکل احساس، و باز هـم ارتعاشـهای ظریفـتر طـبقهٔ ذهنی را در قالب فکر تجربه می‌کنیم. محدودهٔ ناخودآگاه یا نیمه خودآگاه در بخش فوقانی قلمروی ذهن قرار گرفـته اسـت. آنجـا نـه تـنها محـدوده‌ای تـاریک و خالـی نیست بلکه فعالیـتهای درونـی وسـیعی در آن مـنطقه برپاسـت. هنگامی که ما به چـیزی فکـر می‌کنیم و سپس از یادمان می‌رود، در حقیقت آن فکر از بین نرفته، بلکه به محدودهٔ ناخودآگاه ما عقب نشینی کرده و به همین دلـیل از چـنگ ما خارج شده است. در پس ذهن ناخودآگاه، منطقه‌ای خالـی و تـاریک وجود دارد که جهان‌های تحتانی با زمان و مکان را از دیگر جهان‌های نامحدود روحِ خالص جدا می‌کند.

نکـته‌ای که مایلم مطرح کنم این است که درون قلب هر شخصی عقابـی خوابـیده است که در حقیقت روح فردی او می‌باشد. آن عقاب خـواب مـی‌بیـند کـه بـیدار اسـت. اما بالاخره روزی خواهد آمد که از جـایش حرکت کرده و می‌فهمد که خواب بوده و خواب می‌دیده است. ایـن لحظـه زمانـی اسـت کـه آن فـرد خود را در مقابل بزرگ‌راههای زندگـی مـی‌بیـند. سـپس آن عقـاب شـروع به کنترل نمودن رؤیاهای

بیداری زندگیش می‌کند و به دنبال آن، رؤیای نهایی آغاز می‌شود که همان رؤیای بیدار شدن است.

برقراری ارتباط با روح دست کم به سه طریق صورت می‌گیرد:

۱. آگاهی ۲. ارتباط درون ۳. نمادهای رؤیای بیداری.

آگاهی، زبان صوتی بین روح بزرگ و روح بیدار شده است. در این مرحله از هوشیاری، روح فرد، الوهیت خود را تشخیص داده و به این راز عظیم پی برده است. در این جهان، تنها یک نیرو هست که می‌اندیشد و خلق می‌کند؛ یک آگاهی غیر قابل تقسیم که در پشت صورتهای متنوع حیات پنهان است و با خلق کردن مراتب فراوان و مختلف، همچنان برای شناخت "خویش" سخت می‌کوشد. از این اکتشاف، آزادی و برکت می‌آید و روح فرد با صوت درون یعنی آهنگ زندگی، یکی می‌شود. در این مرحله روح فرد، خالق آگاه زندگی که همان رؤیای بیداری است، گشته و می‌تواند مطابق میل خود از یک رؤیا به رؤیای دیگر حرکت کند.

ارتباط درونی، زبان نور است. روح فردی نیمه بیدار،خود را بالای زمین خوابیده می‌یابد؛ در مکانی که پیامهای روح را به صورت تله‌پاتیک ـ دور آگاه‌ـ دریافت می‌کند. در این جا روح فردی ابتدا جهان را به شکل یک تجلی از نور و صوت می‌بیند که همچون دورنمایی از تضادها مانند نیکی و زشتی، نور و سایه و کوهها و دره‌ها در همه جا گسترده شده است. روح فردی یاد می‌گیرد که چگونه جریانهای دائم‌التغییر زندگی را شناخته و با یاری هدایتهای هوشمندانهٔ روح بزرگ، سیر حرکت خود را انتخاب کند. او هر چند به واژه‌نامهٔ رؤیاهای

بیداری چندان علاقه‌ای نشان نمی‌دهد، اما با این حال در صورتی که ضرورت ایجاب کند، گهگاه از روی عشق از آن استفاده می‌کند.

زبان رؤیاهای بیداری ما، زبان شکل‌هاست. در مراحل اولیهٔ بیداری، روح فردی نخست به کشف توانمندیهای خود می‌پردازد. برای اولین بار آزاد بودن را با پرواز تجربه می‌کند اما این آزادی نوعی ناخرسندی در او ایجاد می‌کند. او دیگر از اتصال به زمین در وضعیت خواب خشنود نیست و همین ناخشنودی الهی است که سبب می‌گردد این عقاب از لانه رانده شود. در این مرحله، روح فردی می‌آموزد که زمین دیگر آشیانهٔ او نیست بلکه باید در بهشت‌های ابدیت ساکن شود. او از کسی که راه ورود به دنیای رؤیاها را می‌شناسد درخواست هدایت می‌کند. اکنون او در آن تقاطع بزرگ زندگی قرار گرفته است، جایی که بانی خیر منتظر او است. لیکن روح فردی هنوز قادر نیست او را ببیند. در این مرحله، یافته‌های روح فردی، از برکت آن بانی خیر است. یافته‌های او ممکن است به شکل دسته‌ای کتب قدیمی در کف یک بشکه یا یک عروسک یک دست در پیاده رو باشند.

ذهن آدمی عاشق امنیت است؛ اما روح فردی بیشتر عاشق آزادی است. بیداری بزرگ ممکن است بطور غیر منتظره پیش بیاید. در این موقع تغییرات، غیر قابل پیش‌گیری می‌شوند. اهمیت تداوم برنامه‌های عادی قدیمی کم می‌شود. شخص ممکن است نسبت به سایرین خود را خارج از خط احساس کند. از عمق وجود او چیزی شبیه یک آرزوی ناشناخته شروع به سوسو می‌کند. روح فردی آن را نمی‌شناسد؛ اما در

واقـع ایـن همـان آمادگـی او برای وصل است؛ وصلی که او را به سوی بهشت‌ها روانه خواهد ساخت.

اگرچه با بکار بردن عبارتهای شاعرانه می‌توان این سه نوع برقراری ارتـباط را به طور مطلوب توصیف کرد، اما مثالهای واقعی زندگی بهتر مـی‌توانـند مطلـب را برای ما روشن کنند. تا اینجا متوجه شده‌ایم که شیوه آگاهی از دو روش دیگر ساده‌تر است. با اینحال دست‌یابی به این وضعیت بالای هوشیاری مطلب کاملاً جداگانه‌ای است. با گشودن خود بـه جـریان نـور و صـوت کـه همان روح الهی است، آگاهی حاصل می شـود. بـاید بـه روح الهـی اجازه داد تا بتواند آزادانه از درون ما جریان یـابد. آن وقـت اسـت کـه مـا شـروع مـی‌کنیم به دریافت کیفیت‌های حکمـت فراگیری الهی. تمرینهای معنوی ویژه مثل آنچه که در انتهای همیـن فصـل آمـده اسـت، مـی‌توانـد مـا را در وسـعت بخشـیدن بـه هوشیاریمان آماده کند.

شخصـی توانسـت آگاهـی را بـا یک جریان معمولی تجربه کند. او همیشـه موقـع برگشـتن از سـر کـار، از روی یـک پل بخصوص عبور مـی‌کـرد. صندوق پستی منزل او در انتهای دیگر آن پل بود و او فقط گاهـی اوقـات بـه آن سـر می‌زد. یک روز وقتی از روی پل می‌گذشت ناگهـان چـیزی را تجـربه کـرد کـه بـرق آگاهـی بـود. او با این تجربه مـی‌دانسـت آیا در صندوق پست چیزی هست یا نه. او فهمیده بود که در آن حالت به هیچ وجه فکر نمی‌کند، بلکه فقط به او الهام می‌شود.

ارتـباط درونی، بسیار شبیه فکری است که از یک منشأ بیرونی به ذهـن انسان راه می‌یابد. در یک بعد ازظهر آفتابی، مردی از درگاه یک

اتـاق به بیرون نگاه می‌کرد. در آن لحظه هیچ نسیمی نمی‌وزید و فقط صـدای سـایش هـوا بـا پره‌های یک پنکه کوچک سکوت کلبه مرد را می‌شکست. ناگهان درِ اتاق با چنان شدتی بهم خورد که مقداری خاک از سقف پایین ریخت. مرد از جا پرید و گشت تا ببیند چه کسی به آن شـکل وارد اتاق شده است. در آن لحظه، ناگهان گمانی بسیار قوی در ذهن او طنین انداز شد که: "درِگذشتهٔ تو دارد بسـته می‌شود."

آن احسـاس درونی که با نماد رؤیای بیداری بسته شدن در همراه بـود، یـک تغیـیر را در زندگـی مرد پیشگویی می‌کرد. تقریباً شش ماه بعـد، رابطه‌ای بسیار قدیمی برای او پایان یافت و در حقیقت بخشی از زندگـی او تعطـیل گـردید. مدتهـا بعـد، هنگامی که غبار این تغییرات فـروکش کرد او خود را در یک شغل جدید و در میان کسانی یافت که در تمـایلات و آرزوها با او وجه مشترک داشتند. یکسال بعد او با نامزد خود آشنا شد و از آن به بعد همیشه سپاسـگزار بسته شدن آن در بود.

ارتـباط درون همچنیـن می‌تواند به شکل ظریفتری پیش آید که معمولاً به آن تکان درونی می‌گویند. یک بار من مجبور شدم در مسیر خود به خانه در یک محلهٔ روستایی گشتی بزنم. موضوع از این قرار بود کـه در یـک بعدازظهـر، هـوس شدیدی برای شلیل داشتم و به همین دلـیل تصـمیم گرفتم هنگام رفتن به خانه از فروشگاهی که درحاشیهٔ شهر قرار داشت مقداری شلیل بخرم. همینطور که از درون آن روستای کوچـک عـبور مـی‌کـردم تکانی مرا واداشت تا مقابل مغازه‌ای کوچک بایسـتم. آن توقف برای من غیر محتمل بود؛ به خصوص این که پیش از آن، آنجا را دیده بودم و می‌دانستم میوهٔ چندانی ندارد.

بـا ایـنکه بـه نـدای درون اعتماد داشتم، به اعتراضهای ذهن خود بـرای آن توقـف بـه ظاهـر بـاطل اهمیـت نـدادم و وارد مغازه شدم و یکراسـت بـه سـمتی رفـتم که می‌دانستم میوه‌ها آنجاست. اما در آنجا حتی یک دانه شلیل هم نبود. برگشتم و سوار ماشین شدم. اما این بار چیزی در من تغییر کرده بود؛ دیگر هوس شلیل نمی‌کردم.

حـدود پـنج کیلومـترجلوتر با صحنهٔ دلخراش برخورد دو اتومبیل روبـرو شـدم. در آن تصـادف شاخ به شاخ، سه نفر کشته شده بودند. با حساب من، اگر در آن مغازهٔ روستایی توقف نمی‌کردم، باتوجه به زمان درسـت در مسیر آن تصادف قرار می‌گرفتم. شاید گوش سپردن به آن ندای درونی، جان مرا نجات داده بود.

در ورای ایـن ذهن آگاه، حوزهٔ ناشناختهٔ ناخودآگاه واقع شده است که تمام نمادها و اسطوره‌های افسانه‌ای در آن وجود دارند و روح فردی در مسـیر سـفر خود به طبقهٔ پنجم، باید از میان آنها عبور نماید. آنجا حوزهٔ آگاهی و خودشناسی است.

تعهـد نگاه کردن به زندگی از یک دید وسیعتر، قبول مسئولیت و طـرز تلقی جدیدی را طلب می‌کند. با پذیرش این طرز تلقی بخصوص مـی‌توانـیم با نور و صوت روح بزرگ ارتباط برقرار کنیم. این تعهد باید رفتاری شبیه اعتماد و سر سپردگی کودکانه را به نمایش بگذارد. برای بسـیاری از افراد، رؤیاهای بیداری یکی از راههای برقراوی ارتباط اولیه با روح الهی است. مطالعهٔ رؤیاهای بیداری به دلیل طبیعت آنها، درهای رسیدن به سوی هوشیاری فراتر را باز خواهد کرد.

تمرین: ارتباط با روح الهی

تمریـن زیـر روشـی اسـت کـه بسـیاری توسـط آن با نور و صوت روح‌الهی تماس برقرار می‌کنند. در سکوت یا همراه با صدا، کلمهٔ هیو را که نام کیهانی خداوند است به سادگی زمزمه کنید. برای انجام این کار بهـتر است روی یک صندلی راحتی بنشینید وکف پاهای خود را روی زمیـن بگذاریـد و یا در رختخواب به حالت استراحت رو به سقف دراز بکشـید. از آنجا که روح الهی در خالص‌ترین وضعیت خود یعنی عشق اسـت، از اینرو هیچ آسیبی به شما نخواهد رسید. هیو را به نرمی اما با حالتـی بلـند و کشـیده زمـزمه کنید. اگر با کلمات دیگری مانند خدا، مسـیح یـا اُم، آرامش بیشتری را احساس می‌کنید، آن را به جای هیو زمزمه کنید.

زمانـیکه بـرای هماهـنگ کـردن خـود بـا جـریان زندگی تصمیم مـی‌گیرید و ساکت و آرام می‌نشینید، ذهن شما ممکن است شروع به سرکشـی کـند. اگـر افکـار روزانه توجه شما را به خود معطوف نکنند، ممکـن اسـت بینـی شـما بـه خـارش بیافـتد. به همین دلیل در ابتدا تمرینها را به مدت زمان پنج الی ده دقیقه محدود کنید.

چشـم معـنوی شـما بین دو ابرو و تقریباً به اندازهٔ یک بند انگشت داخـل سر واقع شده است. برای برقراری ارتباط با نور و صوت خداوند، به نرمی توجه خود را روی این نقطه قرار دهید.

از آنجـا که نگهداشتن توجه روی یک نقطه ثابت به خصوص برای غربـی‌هـا می‌تواند مشکل باشد، از این جهت گاهی اوقات مراقبه کردن نسـبت بـه مدیتیشـن (ذهـن ورزی) برتـری دارد. در حقیقـت، مراقبه

وضـعیتی اسـت که همزمان با گوش سپردن به صوت درون و یا دوتس گرفتـن در نـور درونـی، بـه آرامـی توجـه خـود را روی چشم معنوی معطـوف می‌کنیم. به جای قرار دادن توجه بر جشم معنوی، می‌توانید یک ایدهٔ الهام آمیز را انتخاب کنید و آن را از زوایای مختلف بنگرید و مورد آزمایش قرار دهید. اگر توجه شما سرگردان شد، به سادگی آن را بـه سوی معبد درون هدایت کنید؛ درست مانند چوپانی مهربان که از گلـهٔ خـود مراقبت می‌کند. بعضی افراد ممکن است در اولین تلاشهای خود نوری درونی را ببینند و یا صدایی خفیف مانند وزش باد ملایم را بشـنوند. بـا ایـنحال اگـر به تمرین بیشتری احتیاج بود، ناامید نشوید. حتی اگر چیزی اتفاق نیفتاد این تمرین را با رفتاری حاکی از اعتماد و سرسـپردگی انجـام دهـید و بدانید که تماس شما با روح بزرگ برقرار شده است.

سرود نسیم

دیدگانت به شادی هر دم تیز بین باد

بالهایت برای آن بی‌انتها سفر، پر توان باد

محدودیت‌هایت با زمان پیش رویت، که بسی گذشته است، اندک باد

قلبت به آنانی که بر زمین پا چسبانده‌اند ، پر ز عشق باد

و تو ای روح که چون عقابی به نسیم هدایت ندا می‌دهی، آزاد باد.

فصل دوازدهم

بیداری بزرگ

یـک روز بعـد ازظهر، در قسمت کتابهای شعر کتابخانه، چشمم به کتابی افـتاد کـه بـه اشتباه در آن قسمت گذاشته شده بود. نویسندهٔ کـتاب، جوزف کمپبل* نام داشت و کتاب دربارهٔ افسانه‌ها نوشته شده بـود. زمانـی کـه مـن بـه دبیرسـتان می‌رفتم، هیچ وقت از داستانهای افسـانه‌ای خوشـم نمـی‌آمد؛ زیرا حتی اگر یک مفسر خوب هم آنها را توضیح می‌داد، باز هم نمی‌توانستم از موضوع سر در بیاورم. اما حالا از زاویـهٔ دیگـری به آنها نگاه می‌کنم. آنها دیگر برای من داستانهای وهم انگیز و بی‌معنی نیستند بلکه رؤیاهای بیداری دنیوی هستند.

افسانه در حقیقت داستان بیدار شدن انسان است که به یک شکل نمادیـن بر سر زبانها می‌چرخند. من تازه می‌فهمم که چرا بیشتر مردم بـه افسـانه‌ها اهمیت چندانی نمی‌دهند، اما حدس می‌زنم که در میان هر یک میلیون نفر، کسی هست که بتواند از موضوع سر در بیاورد.

---

* Joseph Campbell

من تحقیق درباره افسانه‌ها را مانند مطالعه رؤیاهای بیداری آغاز کردم. طولی نکشید که فهمیدم دیدن آن کتاب در کتابخانه دلیل مهمی داشت. می توانستم با کمک آن، سرنخهایی از افسانه را در زندگی خود پیدا کنم. از اینرو روح الهی خواست تا نگاه دقیقتری به آنها بیاندازم.

با نگاهی ساده به موضوع پی بردم که ماجرای ورود به هر افسانه با یک دعوت آغاز می‌شود. بیشتر وقتها شخص بدون هیچ‌گونه توجیحی، تنها برای یافتن جواب پرسشهای زندگی خود پا به یک ماجرا می‌گذارد . این دعوت به ماجرا، اسطوره یا کهن الگو*، نامیده می‌شود. زیرا اگرچه هر گونه تجربه در جهان بیرون از یک شخص به شخص دیگر تفاوت دارد، با اینحال در جهان درون و در سطح ناخودآگاه نیز می‌تواند با یک نماد ریشه‌ای مشترک پیوند داشته باشد.

وقتی در کتاب خواندم که این الگو فراگیر است بیشتر به موضوع علاقمند شدم. به نظر می‌رسید که در آن نوعی اتصال به حقیقت وجود دارد که با تجربه‌های شخصی من جور در می‌آید. در طول زندگی تجربه‌های معنوی بسیاری داشتم. مشکل من این بود که نمی‌دانستم کدامیک از آنها با آن کهن الگو مرتبط است. در نهایت غیر از دو تجربه بقیه را کنار گذاشتم. یکی از آنها تجربه‌ای درونی در مکانی به نام صومعه گنبد طلایی و دیگری نیز همین کتاب افسانه‌ها بود. با ادامه مطالعه این کتاب توانستم ارتباط نظریه‌های دیگر را با این موضوع پیدا کنم.

---

* کهن الگو . اسطوره Archtype

ایـن دعـوت بـه ماجراها، همواره در لحظه‌های مهم زندگی انـسان، یعنـی درسـت بـر سر تقاطع‌ها صورت می‌گیرد. در زبان افسانه به این لحظه یا نقطه، "درگاه" گفته می‌شود. در این نقطه ماجراجو خود را در مـرز مرتـبه‌ای ناشـناخته می‌یابد که نمی‌داند آن سوی آن چیست! هر گـاه او از مکـان امن خود پا را فراتر بگذارد، در واقع از آن درگاه عبور کـرده اسـت. معمـولاً در آن سـوی ایـن درگـاه‌ها است که یک فرد با بیشـترین رشـد معنوی خود روبرو می‌شود. من پیش از این به اهمیت تقـاطع‌هـای زندگی در هنگام مواجه شدن با رؤیاهای بیداری پی برده بـودم. این نقاط نیز در افسانه‌ها، لحظه‌هایی کلیدی به حساب می‌آیند. ایـن تقـاطع‌هـا بطور معمول آغاز هر دورهٔ جدید در زندگی را مشخص می‌کنند.

اگر در ابتدای آشناییم با متافیزیک که در وضعیت رؤیا برایم پیش آمد، در مطالعهٔ این جنبهٔ ناشناختهٔ زندگی اصراری نمی‌کردم و از خود سسـتی نشان می‌دادم زمینهٔ این دعوت برایم پیش نمی‌آمد. این بدین معناسـت کـه در چنیـن موقعیتـی، روح فـردی به عوض آنکه قاطعانه پـیش بـتازد، از خـود بـی‌میلی نشان می‌دهد. بسیاری مواقع، تمایلات نفس یا خویش کهتر، انسان ماجراجو را پس می‌کشاند.

تجـربه قـبول ایـن دعـوت موفعی برای من ظاهر شد که آگاهانه تصمیم گرفتم خود را با رمز و راز زندگی درگیر کنم. در کتاب خوانده بودم که لازمهٔ این کار روبرو شدن با نگهبان درگاه است. کتاب توضیح مـی‌داد کـه مسـئولیت ایـن نگهـبان یـا گـروه مراقب این است که به ماجراجو تذکر دهد در صورتی که پایش را از مرزهای این مسلک رایج

و یا رفتارهای هنجار جامعه، فراتر بگذارد، چه اتفاق بزرگی ممکن است برایش رخ دهد!

من از اینکه قرار بود مادربزرگ مهربانم نگهبان درگاه من باشد، خنده‌ام می‌گرفت. او کسی بود که تمام خطرهای قسمتهای ناشناختهٔ این راه را که در آن غوطه‌ور بودم، بزرگ جلوه می‌داد و باور داشت که من این مسیر پر از پیچ و خم را با رو به رو شدن با یک مانع و یا چیزی در این حد، ترک خواهم کرد. مادر بزرگ خوش قلب من نیز مانند بقیه مراقبان مهربان درگاه، خیلی خوب با این سئوال قدیمی نسل به نسل گشتهٔ " اگر... چی؟" آشنا بود.

او هر از گاهی می‌پرسید، "اگر پشت همهٔ این چیزها شیطان بود چی؟" البته پیرزن مهربان همیشه خوبیهای مرا می‌خواست، اما نقش نگهبانی از درگاه را نیز با وفاداری انجام می‌داد.

عبور از درگاه که معمولاً به مسیر پرپیچ و خمی منتهی می‌شود، خود نیز واقعه‌ای مهم به حساب می‌آید؛ زیرا در آن حالتی از فنا شدن وجود دارد. در اینجا قهرمان داستان به درون خود فرو می‌رود، که به شکلی نمادین "توسط نهنگ بلعیده می‌شود" و بعد مسیرهای آزمایش شروع می‌شدند و در نهایت ماجرا با پیدا شدن گنج پایان می‌گیرد.

توضیح بیشتری که نویسنده می‌دهد این است که دعوتها معمولاً به صورت گام نهادن به درون جنگل تاریک یا روی امواج دریایی ناشناخته صورت می‌گیرند. سرزمینی که برای ماجراجو کاملاً ناشناخته است، در حقیقت جهان درون خود او است. من خود شبهای زیادی را به یاد می‌آورم که در عالم رؤیا در حال قدم زدن در یک جنگل بودم.

بیشتر مسیرهایی که در جنگل طی می‌کنم ارزش به خاطر سپردن را هم ندارند و هیچگاه برایم اتفاق نیفتاده است که در آن جنگل در مسیر یک گنج قرار بگیرم.

در افسانه ملاقاتی با الههٔ کهن الگوی ماجرا صورت می‌گیرد که طی آن قهرمان داستان با نیمهٔ مکمل خود در می‌آمیزد که در روانشناسی به آن آنیما ـ آنیموس* گفته می‌شود. این رقیب که قهرمان ماجرا با وی درگیر است، شبح خود اوست که از تمام ترسها و کیفیات منفی پنهان شده در اعماق ناخودآگاه او به وجود آمده است. البته من می‌دانم که منبع اصلی تمام این کیفیات منفی، نیرویی است که به آن قدرت کل گفته می‌شود. روح فردی در مسیر این آزمایشها با هوسهای گوناگون که سعی می‌کنند با نفوذ خود، چه از درون و چه از بیرون، او را زمین بزنند مبارزه می‌کند و سرانجام پیروز می‌گردد و لیاقت به تن کردن آن ردای استادی را به دست می‌آورد.

همانطور که کتاب را مطالعه می‌کردم، بحث آن دعوت کننده‌ای مطرح شد که مورد نظر بود. کسی که بطرزی حیرت آور انسان را یاری می‌داد، کسی که از قهرمان ماجرا حمایت می‌کرد و او را هدایت می‌نمود، گرچه خود ماجراجو می‌دانست که باید مسیرها را با اتکا به خود طی کند.

کسی که این کمکهای فوق طبیعی را ارائه می‌داد همواره بصورت فردی مراقب توصیف می‌شود که گاهی شبیه یک پیرمرد دانا و گاهی

---

* آنیما ـ آنیموس: Anima – Animus (مرد درون ـ زن درون) ، ایزدان

هم به شکل یک مادر بزرگ با انصاف به تصویر کشیده می‌شد. در زندگی عادی، او معمولاً یک آموزگار معنوی است؛ کسی که جستجوهای او برای استاد شدن به انتها رسیده است. گاهی اوقات حتی روح الهی ممکن است خود این عمل هدایت و حفاظت کردن را انجام دهد.

با تعمق در زندگی خودم، حدس می‌زنم که یک فرد باید قبل از عبور از یک درگاه بزرگ و مهم، از درگاه‌های کوچک فراوانی بگذرد. معمولاً در آنسوی یک درگاه بزرگ، ماجراجو دعوت دیگری را پذیرا می‌شود که بسیار مورد توجه من است و آن یک پیوند عارفانه است. این پیوند در زبان معنوی، خودشناسی نام دارد. این بیداری بزرگ در حیطهٔ ماورایی ذهن و آگاهی کیهانی فرد اتفاق می‌افتد. روشنایی نور و صوت طبقهٔ پنجم هستی است که باعث می‌شود فرد دریابد که کیست و چیست. در حقیقت اگر حدس من درست باشد، این همان وضعیتی است که در آن بزرگترین تلاشها برای یافتن خداوند آغاز می‌گردد.

بالاخره، همانطور که در افسانه‌ها نیز آمده است، قهرمان گنج را به چنگ می‌آورد؛ گنجی که نتیجهٔ تلاشهای موفقیت‌آمیز او در انجام آزمایشات است. این گنج همان آگاهی الهی است که به آگاهی کُل موسوم است. من متوجه شده‌ام که در افسانه‌ها، هیچگاه روی عظمت و شأن این وضعیت تأکیدی نشده است. تا آنجا که من در اینباره مطالعه کرده‌ام، پال توئیچل در کتاب *دندان ببر* بیش از هر کس دیگر به موضوع نزدیک شده است.

با رسیدن به وضعیت خدا شناسی، فرد ممکن است اینطور تصور

کند که ماجرا دیگر به انتها رسیده است. در هر حال، اهمیت بازگشت را نمی‌توان نادیده گرفت. جوزف کمپبل به این مطلب اشاره می‌کند که ماجراجو مجبور است دوباره به میان مردم باز گردد. چگونگی این بازگشت اغلب خود بزرگترین مبارزه است، چون در مدت غیبت قهرمان، به نظر می‌رسد که همه چیز تغییر کرده است. قهرمان ماجرا به این مطلب پی می‌برد که در این مدت او کسی بوده است که در حقیقت بیدار بوده و دیگران همگی در خواب بوده‌اند.

هنری دیوید توریو می‌نویسد، "میلیونها نفر به قدر کافی برای انجام حرکات فیزیکی بیدار هستند. اما در میان هر یک میلیون انسان تنها یک نفر برای جهش معنوی و از میان هر صد میلیون تنها یک نفر برای داشتن یک زندگی الهی یا عارفانه بیدار است. بیداری عین زندگی است. تا به حال هرگز کسی را ندیده‌ام که کاملاً بیدار شده باشد. چگونه می‌توانم به او نگاه کنم؟"

این امر حقیقت دارد، زیرا زمانیکه یک فرد در نهایت بیدار می‌شود، نور عظیم عشق، همانند سیلابی خروشان از درون چشمهای او می‌درخشد. هر ماجراجویی پیش از دست یافتن به آن وضعیت بزرگ خود شناسی و آن جستجوی عظیم خدا شناسی، تعداد قابل ملاحظه‌ای از بیداری‌های جزیی را تجربه خواهد کرد. افرادی که از این پس درباره آنها صحبت می‌شود، ماجراهای خود را بی هیچ تکبری در مسیر شناخت معنویت و روشنگری با ما درمیان می‌گذارند. ما نیز مانند آنها می‌توانیم به حق تولّد آزادی خود پی برده و همراه با این عقابان بهشت اوج بگیریم.

چشمهای عشق

خانمی به نام سوزان*. در حالیکه روی تخت خود دراز کشیده بود نـور بـه سـراغش آمد. او می‌نویسد، "آن شب زودتر به تختخواب رفته بـودم و بعـد از انجـام یک تمرین معنوی کوتاه در حالتی بین خواب و بـیداری قرار گرفتم. تصویرهایی از نور و همینطور چشم‌اندازی مه‌آلود وارد هوشـیاری مـن شـد. بـه نظـر مـی‌رسید که من در کالبد روح در جهان‌های درون ایستاده‌ام. مقابل من مردی ایستاده بود که می‌دانستم یک استاد والامقام معنوی است.

او بـه نرمـی سخن می‌گفت اما با وجود این صدای او در آن جهان نـور، مانند موسیقی پژواک می‌کرد. او می‌گفت، "ای گرامی، تا به حال چشمهای تو فقط مقدار کمی از نور خداوند را به خود دیده است، اما از این به بعد آنها با نوری که تماماً عشق است، پر خواهند شد."

لحظه‌ای بعد، موج ظریف از نور و صوت بطرف قلب من جاری شد. بعـد از آن، موجهـای پـر از نوسـان انـرژی بدنـم را بـه لرزه انداختند. همـزمان با خیره کننده‌تر شدن نور، صوت هم بلندتر می‌شد. احساس مـی‌کردم تیر صاعقه‌ای عظیم، دارد قلبم را سوراخ می‌کند و صدای تِم غرش یک رعد در گوشهایم به صدای ریزش عظیم آبشار نیاگارا تبدیل شد. در آنِ واحد با برکت، اما دردآور. با اینحال جریان همچنان افزایش مـی‌یافـت! در حالـیکه تحمـل مـن به آخر می‌رسید فریادی از گلویم بـرآمد و سـرانجام آن نـور و صـوت شگفت‌انگیز به تدریج فروکش کرد.

---

* Susan

بعد چشمهایم را باز کردم و به سقف خیره شدم. آن تجربه بیش از حد تصور من بود. حال می‌دانستم که دیگر آن انسان سابق نیستم."

سرود هیو

خانم سوزان پیش از این رؤیایی از نور و صوت را با ما در میان گذاشت که چند سالی است از آن تجربه می‌گذرد و حال خلاصه‌ای دیگر از وضعیت عبور از یک آستانه عظیم را نشان می‌دهم، "همراه ترسی آمیخته با احترام از آن دالان زیر زمینی به بیرون قدم گذاشته و به آن جمعیت انبوه که گرد یکدیگر آمده بودند، خیره شدم. تعداد آنها بیش از اندازه‌ای بود که حدس می‌زدم. جمعیت از لبهٔ دیواره‌ای که از آنجا حدود صد متر دورتر می‌نمود، سرریز شده بودند. علفهای آنجا مانند فرشی بود که خیلی خوب آراسته شده بود. همینکه چشمهایم به نور آن طبقه که فکر می‌کنم طبقه پنجم بود، عادت کرد، توجه را بسوی آن گروه باز گرداندم. ناگهان شوکه شدم. آن وجودها چیزهایی جز تعدادی حباب نورانی نبودند. هر یک از آنها حدود دو متر یا قدری کمتر قطر داشت؛ اما با دیگری متفاوت بود. از هر یک نوری خاص ساطع می‌شد؛ با نگاهی دقیقتر می‌شد سایر نورها را نیز در آنها مشاهده کرد. هر یک از آن کالبدها صفات ویژه‌ای داشتند درست مانند چهرهٔ آدمهای روی زمین. هر چند آنطرف حبابها دیگر چیزی رؤیت نمی‌شد، اما از دید هنر زیبایی شناسی، مشاهدهٔ آن فرمها لذت‌آور نیز بود.

از داخل مکانی که شبیه یک استادیوم اما با تناسبهای غیر زمینی

بود و از درون دیوارهای بلند آن، زیباترین صدایی که تا آن موقع شنیده بودم به گوش می‌رسید. آن صدا، صوت "هیو" بود و توسط عدهٔ بسیاری خوانده می‌شد که از تخیل من خارج بود.

موجی شادی بخش از قلبم به بیرون سرازیر شد و مرا واداشت تا با آن سرود همراه شوم. ولی همینکه شروع به خواندن "هیو" کردم، صدایم گویی ترک برداشت. عده‌ای از آن وجودها با شنیدن این صدای ناهمگون به طرف من نگاه کردند. کسی که درست سمت راست من بود با لبخندی حاکی از شفقت پرسید، "باید مدت خیلی زیادی دور بوده باشی!" در حالیکه از ریزش اشکهایم خودداری می‌کردم سریع گفتم، "بله، مدت خیلی خیلی زیاد."

در حاشیه ابدیت

در بخش یادآوری کتاب *شرح حال یک صوفی*، ایرلین چانی*، از تجربه‌ای سخن می‌گوید که در حین مدیتیشن به جریان بزرگی از صوت درون دست یافت، "من به طور عمد و برای مدتی طولانی به صدای عمیق درون سرم گوش دادم. صداها شبیه کلیک یا پوپ بودند. اما آنها را پیش از این نیز شنیده بودم. داشتم تقریباً ناامید می‌شدم که ناگهان از عمق سرم صدایی عجیب و حیرت‌انگیز شنیدم؛ گویی که یک موج عظیم اقیانوس به طرف ساحل می‌غلطد و به شدت با صخره‌های آن برخورد می‌کند." به دنبال صدای مهیب برخورد آن موج

* Earlyne chaney

آن چنان طوفان شدیدی به پا شد که صدای زوزه آن لرزه بر پشت چانی انداخت. پس از مدتی، سکوت همه جا را فرا گرفت. آنچنان سکوتی که او شک کرد چنین چیزی پیش آمده است. بعد دوباره شروع شد. صدای امواج به تدریج به صدای آبشار تبدیل شد و بازتاب صدای یکنواخت باد آن را همراهی می‌کرد. در این حین، چانی می‌توانست صدای ظریف یک نوع موسیقی را در میان صدای باد تشخیص دهد.

او ادامه داد، "و انگار من درون کالبد خودم آب رفته بودم. آنقدر کوچکتر و کوچکتر شدم که احساس می‌کردم مثل یک موجود ذره‌بینی میان مغز خود ایستاده‌ام. با این که می‌دانستم داخل چهار دیواری اتاقم هستم اما به شکلی باور نکردنی درون مغز سر خود ایستاده بودم. شبیه شعاعی بی‌نهایت ریز از یک نور بودم. درون سر و اطرافم صدای شدید کوبیدنها و صدای ریزش یک آبشار شنیده می‌شد."

مدتی بعد ناگهان به سرعت همه جا ساکت شد و فقط یک نت شیپور به گوش رسید و دوباره سکوتی کامل همه جا را فرا گرفت. او ادامه داد، "من همچون یک نقطه درون سرم در سواحل بی‌کرانگی ایستاده بودم. از بیرون آن سکوت، صدایی آمد. برای تشریح آن سکون درونی، روی زمین کلامی یافت نمی‌شود که گویای آن باشد. همینطور هم برای صحنه‌ای که می‌دیدم و آن صوت بی‌صدایی که می‌شنیدم، درباره آنها نمی‌توانم حرف بزنم. مدت زیادی گوش سپردم، عمیقاً گوش می‌کردم، بعد به نرمی، گوشها و سپس چشمهای خود را باز

کردم و دوباره به دنیای بیرونی بازگشتم. "

واقعیت حقیقی

فیل موری میتسو، در کتاب در *پیشگاه استادان اک*، دربارهٔ تجربه‌ای که در طبقهٔ پنجم با استاد معنوی خود ئوازی، داشت، می‌نویسد: آن دو از میان تمام طبقات اثیری، علّی، ذهنی و اتری (ناخودآگاه)، عبور کرده بودند. اکنون استاد بزرگ دربارهٔ جهان‌های فوقانی، مکان‌هایی که ماده، انرژی، زمان و مکان، دیگر در آنها معنایی نداشت صحبت می‌کرد. ئوازی خندید و گفت، "تخیل فقط آنگاه فعال می‌شود که نوعی جدایی در تو به وجود آمده باشد. اول خیال پردازی، و دوم وضعیتی از آگاهی که تو مایل به خیال پردازی هستی. چنانچه توجه کنی، وقتی از زمین به سیارات و ستاره‌ها فکر می‌کردی، ابتدا کمی مشکل داشتی، به خاطر می‌آوری؟ تصور اینکه سطح این سیارات و کهکشان ها چگونه هستند، وقت و تلاش زیادی لازم داشت."

در تأیید صحبت او گفتم، "بله درست است. "

ئوازی ادامه داد، "اما همینطور که به مراتب ذهنی و اتری می‌رفتیم، این انبساط خیلی سریعتر اتفاق می‌افتاد، درست است؟ هر چه بالاتر می‌رفتیم، زمان بین تخیل درباره یک چیز و رسیدن به آن کوتاه‌تر می‌شد."

با هیجان گفتم، "درست است! تقریباً بلافاصله می‌شد دانستنیهای هر طبقه را فهمید."

نوازی ادامه داد، "خیلی خوب. حال تصور کن شیئی بزرگ دارد مقابل تو به طور مرتب بزرگتر می‌شود و تو نیز داری با آن بزرگتر می‌شوی، این تغییر در اختیار تو نیست و تو همچنان داری با آن بزرگتر می‌شوی، مانند توپی که مرتب باد می‌شود. تو داری با سرعت فکر خودت بزرگ می‌شوی. سرعت تفکر تو نیز به طور همزمان و در تمام زمینه‌ها افزایش می‌یابد و تو با این امر سازگار شده‌ای."

کلمات او در وجودم منعکس می‌شدند. من به آن سرعت رسیده بودم! اما آن حرکت به یکباره ایستاد. تنها روشی که می‌توانم آن را توضیح دهم این است که تمام آن جهان درون، عظمت خاص و حرکتی پردافعه و پاندولی و همراه با لرزش داشت. ولی این من نبودم که تکان می‌خوردم، تمام جهان درون در حال حرکت بود. تا اینکه همه چیز ایستاد، دیگر چیزی وجود نداشت . . . تنها انتظار بود ـ در آنجا یک چیز فرق کرده بود. من به آن اتمسفر تبدیل شده بودم، البته اگر بتوان آن را اینطور نامید. یک صدای ضعیف از اِک، وجود داشت، صدای نت تنها، با نفوذ اما پاک. صدا به درون و بیرون موج می‌زد، اما با صداهای اِک که در سایر طبقات شنیده بودم، تفاوت داشت. این صدا من بودم! ابتدا نفوذ مطهر آن تقریباً دردآور بود ـ اما همینکه به آن عادت کردم و از مقاومت دست کشیدم، آرامش بخش شد. دید معمولی من از بین رفته بود. در عوض، من همه چیز را با آگاهی می‌دیدم. می‌دانستم که در آنجا صفحه‌ای بزرگ و سفید از نور و صوت وجود دارد که با یک زاویهٔ چهل و پنج درجه تا بی‌نهایت کشیده شده است. نور آنقدر خالص و درخشان بود که اگر در جهان‌های فیزیکی

چنین چیزی بود می‌توانست همه را کور کند. اما من این صفحهٔ نور را نمی‌دیدم، من خود نور بودم!

صدای ثوازی طوری به گوشم می‌رسید که گویی صدای خودم بود. در حالیکه می‌خندید گفت، "جهان‌های خالص روح بزرگ! این تو هستی! این خویش واقعی تو و مقصد توست. چیزی کمتر از این مخواه، زیرا اگر چنین کنی خود را فریب داده‌ای!"

کودک در سرزمین وحش

هارولد کلمپ در کتاب کودک در سرزمین وحش، دربارهٔ روبه‌رو شدن با مرد غریبه‌ای که نگهبان یک پل بود و همینطور تجربهٔ تکان‌دهندهٔ خداشناسی خود می‌گوید، "نگهبان پل حدود نیم ساعت دربارهٔ نور و صوت و حضور خداوند صحبت کرد. در مدتی که او حرف می‌زد، مرتب یک صدای هاممم بلند در حاشیهٔ آگاهیم نواخته می‌شد. سرما تا مغز استخوان‌ها نفوذ می‌کرد. لایهٔ گرمی از عشق مرا در برابر سرما محافظت می کرد. درست قبل از نیمهٔ شب، ناگهان لحن صدای او تغییر کرد. به آرامی، در حالی که دیگر از لحن خشن یک کارگر بی‌سواد خبری نبود، از من پرسید: "آیا حاضری با خودت روبرو شوی؟" بی‌آنکه کلامی به زبان بیاورم با سر اشاره کردم، آری. آن زبان حکمت زرین آنشب، به ذهنم هجوم آورده بود تا بی هیچ هراس و تردیدی هر چه که پیش آمد، بپذیرم و به این ترتیب مراسم گذر خود به خداشناسی را آغاز کردم.

آن بیگانه درون افکارم پرید و گفت، "آنجا را نگاه کن! آن نور خداست" گویی در دل شب از یک فانوس دریایی که در دوردست‌ها قرار داشت، شعاعی سوزان از نوری سفید مایل به آبی ساطع می‌شد که به قلبم نفوذ می‌کرد. او با لبخندی گفت، " آن نور خداست، برای تو می‌درخشد."

او در حالیکه سر خود را کمی کج کرده بود و چشمهایش از شادی می‌درخشیدند، شروع به گوش دادن کرد. به سمت من چرخید. گفت، "گوش می‌کنی. صوت!"

"صدای گردش سنگین و رعد آسایی پل را به لرزه درآورد، گویی که یک لوکوموتیو با سرعت از روی یک تقاطع ریل آهن رد می‌شد. از شدت صدا لرزه بر اندامم افتاد. غریبه خنده‌ای کرد و گفت، "مراقب باش! نور؛ و حالا صوت خدا . . . . "

"سپس آن آمد، نسیمی ملایم از یک صوت روی آبها سر می‌خورد و پیش می‌آمد. حیرت زده سرم را کج کرده بودم و گوش می‌دادم. صدای ملایم آن موج دوباره در گوشم جاری شد، بی هیچ شکی از حرکت یک موج عظیم اقیانوس بر روی یک ساحل آرام و صاف به گوش می‌رسید. چطور چنین چیزی ممکن بود؟ این تنها یک رودخانه بود، یک رودخانه آلودهٔ درون شهر که آبهای ملایم آن بی‌اینکه تکان بخورند از وسط دیواره‌های سیمانی با تنبلی عبور می‌کردند.

"صدای امواج به تدریج آرام شد، یک مکث، و دوباره یک موج دیگر بر پا شد، اما این مرتبه جالب‌تر، یک آرامش دیگر، و سپس یک هجوم دیگر".

" فکـر کردم، باید مد شده باشد. صدای یورش سریعتر و بلند تر از پیش می آمد و سپس رعدآسا و غرش‌کنان و در هم شکن.

فـریاد زدم، "خدایـا، نـه!" بـا هـر سـقوط امـواج آن مد، من هم مـی‌غلطـیدم. اقـیانوس عشـق و رحمـت، بـا تمام وجودش مرا در هم مـی‌شکست، تطهیر می‌کرد، شستشو می‌داد و برکت می‌بخشید. دردی عظیم در درونم منفجر شد: یک شعله سوزان سفید رنگ. با غصه فریاد زدم، خدایا، تمامش کن! اما همچنان آن آبهای زندگی مرا می‌شستند. می‌تکاندند و منقلب می‌کردند.

"صـدا، همـه چـیز بود، تمام ذرات وجودم را فرا گرفته بود. جریان شیرین و مقدس خداوند، با آن عشق بی‌رحمانه‌اش مرا مانند طفلی در گهـواره تکان می‌داد. جایی نبود که تکه‌ای از وجود من نباشد. این اِک بـود، صـدای ازلـی و جـاوید خـدا بـود کـه بـه مخلوق خود حیاتی نو مـی‌بخشـید. صـدای بهشـتی نـور خداونـد، به درون و بیرونم کشیده مـی‌شـد. از شـدت درد و از عمـق وجـودم فریادهای بلند و کشیده‌ای بـرمـی‌خواست. مثل این بود که سرتاسر بدنم با پنجه‌های تیزی بریده می‌شد و از هم می‌شکافت و از هر سو با پتک به آن می‌کوبیدند.

"سـپس مـتوجه شـدم که روی نرده‌های پل به حالت دولاً آویزان شـده‌ام. نالـه‌هـای بـی‌رمـق مـن شب را می‌شکافت. آیا این من بودم؟ ناگهـان در آتمـا سـاروپ ـ کالـبد روح ـ بیدار شدم. در فاصله‌ای دور، نظـاره‌گـر فرو ریختن کارماهای سالیان دراز وجود خودم بودم. پیش از آنکـه یـک روح فـردی امکـان یابد به سرزمینهای مقدس آن والاترین یکتا قدم بگذارد، باید تصورات باطل خود را از میان بردارد.

"بالاخره، آن موجهای خرد کنندهٔ اقیانوس عشق و رحمت، کم‌کم فروکش کردند. آهسته بدنم را راست کردم. پهلوهایم از شدت فریادهای درد کشندهٔ تطهیر روح، می‌سوختند. اما تمام ذرات وجودم به طرزی غیر قابل توصیف پاک و سبک شده بودند. بیماری از میان رفته بود، طوریکه وجود آن را احساس نمی‌کردم.

زیر لب گفتم، "یک چیزی نیست، یک چیزی نیست."

"سنگینی که در تمام آن سالیان با من بود از میان رفته بود."

رودخانه زرّین

رؤیاهای بیداری می‌توانند به شما بگویند که در مسیر سفر خود بسوی خودشناسی و خداشناسی، در کجا قرار گرفته‌اید. وقتی که رؤیاهای بیداری گنج برای من شروع شدند، فهمیدم که موضوع باید مهم باشد. اما تصور اهمیت آن مشکل بود. داشتم به کتابی که می‌نوشتم سر و سامان می‌دادم که نمادهای رؤیای بیداری شروع شدند. آنها به چیزی اشاره می‌کردند که وارد زندگی‌ام می‌شد و برای آن آمادگی نداشتم. کتاب من هفت پر مقدس نام داشت و در آن تلاش کرده بودم ریشه‌های افسانه زندگی خود را روشن سازم.

در حال جمع کردن وسایل برای یک سفر سراسری داخل کشور بودم که مطالبی دربارهٔ "خوشبختی در جواهرات"، "آثار هنری پر بها" و "معادن گمشدهٔ طلا" به گوشم خورد. در آن دو شب آخر که در شهر بودم، رؤیاهای بیداری دیگری دربارهٔ ثروت، سیل آسا به سوی من

هجوم آوردند.

با اتکا بر نجواهای حمایت کننده مالی فرمان ماشین را به طرف شرق شهر بویسی، آیداهو گرداندم. همینطور که از میان درهٔ گنج * می‌گذشتم ضربان قلبم تندتر شد. پس از گذراندن شبی خوش با دوستان و خوابی راحت، با شروع روز بعد شهر بویسی را ترک کردم. تقریباً بعد از یک ساعت رانندگی، ناگهان ندایی مرا برای ورود به یک خروجی که به یک چشم‌انداز منتهی می‌شد، ترغیب کرد. آن راهنمای درونی، مرا به درهٔ خورشید ³، سپس به شمال و به سوی سرچشمه‌های رودخانهٔ سالمن ⁺، هدایت کرد. در آنجا تابلویی کوچک توجه مرا به خود جلب کرد. "سرچشمهٔ رودخانه بدون بازگشت." آن تابلو در واقع یک نماد رؤیای بیداری مهم بود. در آن لحظه فهمیدم که خوشبختی من با الماس و یا یاقوت، قابل پرداخت نیست. اقبال من از این چیزها خیلی با ارزش‌تر بود. در واقع فرصتی ایجاد شد تا رودخانه بدون بازگشت یا رودخانه نور و صوت را دنبال کنم.

همانطور که در طول صخره‌های مشرف به رودخانهٔ آبی رنگ رانندگی می‌کردم ناگهان گویی احساس درونی‌ام زنده شد. بدون مقدمه به تماشای رودخانه‌ای ظریف و لرزان، اما درخشان از نوری طلایی رنگ ایستادم. رود با شیبی چهل و پنج درجه بسوی بالا و بهشتها جاری بود. رودخانه از یک قطره شروع می‌شد. در قلبم موجی از شعف به جریان افتاد. جریان عشق فزاینده به بیرون و تا آنسوی

---

* Treasure Valley

³ Sun Valley

⁺ Salmen River

نگاه، تا ماورای زمان و مکان، به درون ابدیت گسترش می‌یافت.

آن صحنه لحظه‌ای بیش نبود. اما در آن زمان، متوجه شدم که تمام تجربه‌های بزرگی که در جستجویشان بودم در مقایسه با آن لحظهٔ حضور در جریان عشق، بی معنی به حساب می‌آمدند. همراه با موجی از برکت، پیامی به درون آگاهی‌ام جاری شد که، "هر چه بیشتر نسبت به نور خدا که در وجود تو مرکزیت دارد، هشیارگردی، بیشتر متوجه می‌شوی که از وجود خود تو است."

هر چه در جهان درون من بود از این نور موسیقی مانند شکل گرفته بود که از قلب سرچشمه می‌گرفت و به قلب باز می‌گشت. آن وقت بود که توانستم درک کنم روح فردی چگونه جهان خود را لحظه به لحظه خلق می‌کند. جهان‌های درون و جهان‌های بیرون ما، تنها تجلیات جریان نور و صوت است. در آن لحظات به عقابی نیرومند تبدیل شده بودم و می‌دانستم بیدار بودن یعنی چه!

زندگی خود یک رؤیای بیداری است. چهرهٔ زندگی گاهی دوستانه و گاهی ترسناک است. این معلم بزرگ همیشه خود را به شکلهای گوناگون و ناشناخته‌ای ملبس می‌سازد. امید این است که پس از مطالعهٔ تجربه‌های قید شده در این کتاب، شما نیز به حد کافی ترغیب شده باشید تا نگاه دقیقتری به رؤیای بیداری زندگی خود بیاندازید.

زبان سرّی رؤیاهای بیداری، شما را به سوی رشته‌ای زرّین هدایت می‌کند که جزئیات این دنیای پیچیده را به هم پیوند می‌دهد. زبان سرّی رؤیاهای بیداری می‌تواند شما را به ابزارهایی مجهز کند تا بتوانید فرش زندگی خود را زیباتر ببافید. در نهایت به شما اجازه می‌دهد به

سرزمینی افسانه‌ای وارد شوید که افق تا افق آن زیر بالهای یک عقاب گسترده شده است .

پایان

تعدادی از کتب منتشر شده

در پیشگاه استادان اک	فیل موری میتسو	چاپ اول
گیاهان شفادهندگان سحرآمیز	پال توئیچل	چاپ اول
تمرینات معنوی اک	هارولد کلمپ	چاپ اول
شرق خطر	پال توئیچل	چاپ اول
واژه‌نامه اکنکار	پال توئیچل	چاپ اول
استاد رؤیا	هارولد کلمپ	چاپ اول
گاه شمار استاد رؤیاپردازی	جیمز پال دیویس	چاپ اول
نی نوای الهی	پال توئیچل	چاپ اول
ما تنها نیستیم	رابرت مارش	چاپ اول
تمرینات معنوی اک	هارولد کلمپ	چاپ اول
از استاد بپرسید (۲)	هارولد کلمپ	چاپ اول
نامه هائی به گیل	پال توئیچل	چاپ اول
کلام زنده ۲-۱	هارولد کلمپ	چاپ اول
دایرة المعارف یوگامعبدتن	دیوید و جوآن واینرب	چاپ اول
اسرار جهان اجانین	سید ناصر اشرف	چاپ اول
اندیشه‌های‌کوانتومی‌مولانا	دکتر محسن فرشاد	چاپ اول
روح ، ماده ، کائنات	دکتر محسن فرشاد	چاپ دوم
اعداد سرآمیز مبین	جمشید مبین	چاپ اول
وقتی حقیقت عشق جاری می‌شود	شبنم مبین	چاپ اول
روشن بینی یا رویت متعالی	دبلیو ای باتلر	چاپ اول

به ارزش واقعی لحظات زندگی پی ببرید!



- خانمی که برای صرف غذا به یک رستوران چینی رفته بود، شیرینی شانسی خود را باز کرد و کاغذ داخل آنرا خواند. روی کاغذ نوشته شده بود: «هرگز به عادتهای قبلی خود روی نیاور.» او به سیگار میان انگشتان خود که هنوز آن را روشن نکرده بود، نگاه کرد. با خود اندیشید: «این اولین سیگاری است که بعد از چند ماه بدست گرفته‌ام» و بعد آن را کنار گذاشت.

- مردی جوان در حین رانندگی در یک جاده به تلاش اخیر خود برای غلبه بر موانع موجود بر سر راه شادیهای زندگیش فکر می‌کرد. ناگهان پنج گوسفند سفید از روی نرده‌های کنار جاده به داخل اتوبان پریدند و یکراست به طرف علفهای سبز و تازهٔ بین حفاظهای وسط جاده دویدند. او که دقایقی قبل دستگاه پخش اتومبیل خود را روشن کرده بود و به یک سخنرانی گوش می‌داد، ناگهان متوجه شد که سخنران با گفتن این جمله که: «علفهای آنطرف سبزتر هستند» رویای بیداری او را تأیید کرد.

در این کتاب مثال‌های جالبی از افراد حقیقی آورده شده است که در زندگی خود، گوش سپردن به زبان درونی (زبان سری رویاهای بیداری) را فرا گرفته‌اند. آنها با دریافت الهام‌های پیشگویی و یا حتی هشدار از طریق حوادث ساده خود را برای روبرویی با مشکلات زندگی آماده می‌کنند. آیا روشهای بیشمار سخن گفتن زندگی را نادیده می‌گیرید؟ تکنیک‌ها و مثال‌های ساده زبان سری رویاهای بیداری به شما کمک خواهند کرد تا:

- به نمادهای کلیدی که ارزش یک رویداد را برای شما به وضوح مشخص می‌کنند، توجه کنید.
- بیاموزید که نشانه‌ها چگونه شما را نسبت به حوادث آینده مطلع می‌کنند و گاهی نیز به شما هشدار می‌دهند
- درک کنید چگونه رویدادهای عادی زندگی در سفر معنوی شما بسوی بیدار شدن، مانند راهنما عمل می‌کنند
- منبع مطالعه منحصر بفرد رویاهای بیداری در اکنکار - طریق نور و صوت خدا - را پیدا کنید.





شابک: ۹۶۴-۷۷۱۷-۰۸-۳

قیمت: ۱۴۰۰۰ ریال